

برود... ولی نه دستشویی رفتن نیاز به پوشیدن ردا نداشت. هری تصمیمش را گرفت، شل نامرئی اش را برداشت و به سمت در رفت از پله ها پایین رفت.

جینی در سالن ورودی بود. هری شل نامرئی را رویش انداخت و منتظر ماند تا ببیند جینی چه می کند. جینی به طرف میز پذیرایی رفت و خم شد و چیزی از آنجا برداشت و در جیبش گذاشت. آن گاه به سمت در خروجی خانه رفت در را باز کرد و از خانه خارج شد هری نیز همراه او خارج شد.

او از حیاط عبور کرد و از پرچین عبور کرد و از پناهگاه خارج شد. حالا دیگر در ملک ویزلی ها نبودند. جینی به راهش ادامه داد و هری نیز به دنبالش به راه افتاد. پس از چند دقیقه راه رفتن سرانجام به باغی رسیدند که نزدیک چهارصد متر از باغ ویزلی ها فاصله داشت.

جینی جلو رفت و به در سه تقه زد. مردی در را باز کرد. هری با دیدن او نفسش در سینه حبس شد. او آنتونین دالاهوف بود. همان مرگ خواری که دو سال پیش در سازمان اسرار با او روبه رو شده بود. او جادوگری بود که صورتی کشیده و کج و معوج و رنگ پریده داشت و پوزخند همیشگی اش را هم بر لب داشت. او مرگ خواری بود که به جرم قتل گیدیون و فابیان پریوت به آزکابان افتاده بود. البته او دو سال پیش فرار کرده بود. جینی پشت

سر دالاهوف وارد اتاق شد. هری نیز با حرکتی سریع قبل از این که در بسته شود دنبال آنها وارد اتاق شد. در آن اتاق عده‌ی زیادی بودند که اکثریت آنها نقاب مرگ خواری بر چهره داشتند. مرد آبله رویی که به دیوار تکیه کرده بود گفت:

— چه خبر شده **جینی** ...

او اسم جینی را با پوزخندی ادا کرد. هری به مرد آبله رو نگاه کرد او موهای روغن زده‌ای داشت. او بلافاصله مرد را شناخت. او آگوستوس روکوود بود، او به جرم جاسوسی به زندان افتاده بود که البته او هم مانند دالاهوف دو سال پیش فرار کرده بود.

جینی گفت:

— معجونم داره تموم می شه.. معجون می خواستم. صدای زنانه‌ای که هری بیش از هر چیز از آن متنفر بود رو به جینی گفت:

— اوه... نارسیسا شوخی نکن. ما الان معجون از کجا بیاریم.

این صدا متعلق به بالاتریکس لسترنج بود. درست مثل این بود که موجود عظیم و فلس داری در وجود هری جان می گرفت و با پنجه‌هایش درون هری را می خراشید... او جینی را نارسیسا خطاب کرده بود.

جینی از چه حرف می زد کدام معجون؟!

ناگهان فکری به ذهن هری رسید که او را به شدت آزار می داد. شاید او جینی نبود و نارسیسا بود. در این صورت جینی واقعی کجاست؟!

جینی گفت:

— ولی من تا فردا ظهر بیشتر ندارم. بدون معجون مرکب پیچیده لو می رم.

دل هری فرو ریخت حدسش درست بود.

یک مرگ خوار که هری او را نمی شناخت گفت:

— سیوروس مامورितه اونه که معجونتو درست می کنه.

جینی زیرلب غرغر کرد:

— خیلی خب حالا یه کاریش می کنم. بینم پس، فردا

صد درصد نقشه عملی می شه.

دالاهوف گفت:

— در این مورد شک نکن. فقط دوباره نقشه رو مرور کن

که خرابکاری نکنی.

جینی یا نارسیسا سری تکان داد و به سمت در اتاق رفت

و در را باز کرد و هری نیز به دنبال او خارج شد و به

سمت در پناهگاه دوید باید زودتر از جینی می رسید تا

مشکوک نشود.

او وارد پناهگاه شد و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد

نارسیسا وارد شد او خود را به خواب زد. هری از گفتگوی

نارسیسا یا جینی با مرگ خواران برداشت کرده بود که

جینی در واقع همان نارسیسا بلک است که معجون مرکب پیچیده خورده است.

ولی الان جینی واقعی کجاست؟! به شدت نگران جینی بود تازه با هم صمیمی شده بودند چرا باید به همین زودی او را از دست می داد.

آن قدر صبر کرد تا نارسیسا خوابید. سپس از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق لوپین و تانکس حرکت کرد. نباید به خانم و آقای ویزلی می گفت چون آنها از روی احساس برخورد می کردند.

در بین راه ناگهان به بیل برخورد کرد بیل در حالی که دو لیوان نوشیدنی در دستش بود گفت:

– چی کار داری هری؟!

هری دهانش را باز کرد تا برای بیل توضیح بدهد ولی از این موضوع صرف نظر کرد او هم یکی از اعضای خانواده ویزلی بود. گفت:

– می خواستم برم آب بخورم.

به طرف آشپزخانه راهش را کج کرد. وارد آشپزخانه شد. لیوانی برداشت و آب خورد. در هنگام خروج صدایی آرام و متین گفت:

– هری.

هری رویش را برگرداند او ابرفورت دامبلدور بود. دامبلدور گفت:

– اتفاقی افتاده؟

هری تصمیم گرفت همه چیز را برای ابرفورت توضیح بدهد. هری همه ی ماجرا را کامل و بدون هیچ انحرافی برای دامبلدور توضیح داد. دامبلدور پس از پایان حرف های هری به فکر فرو رفت و پس از مدتی گفت:
_ یک بار دیگر همه چیز را بدون هیچ کم و کاستی برای من توضیح بده.

هری برای بار دوم ماجرا را برای او توضیح داد و خوابش را نیز برای او تعریف کرد. دامبلدور بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. قبل از خروج به هری گفت:
_ تو برو به اتاق و خیلی آرام رون و هرمیون و فرد و جرج را پایین ببار. بدون این که اون از خواب بیدار شه. هری سری به علامت تایید تکان داد و به سمت اتاق رفت.

خیلی آهسته زیرگوش رون و هرمیون گفت که بیدار شوند. آنها بیدار شدند و دنبال هری بیرون رفتند. هری در راهرو به آنها گفت که پایین بروند تا او به اتاق فرد و جرج برود و آنها را نیز بیدار کند. هرمیون گفت:
_ چی شده هری؟!

هری گفت:

_ بعدا براتون توضیح می دم.
هری به اتاق فرد و جرج رفت و آنها را پایین برد. آنها به پذیرایی رفتند لوپین پایین منتظر بود به آنها گفت:

_ بچه ها نیمفادورا براتون تو آشپزخونه رختخواب انداخته.
برید اونجا بخوابید. و زیر گوش هری گفت:
_ به هرمیون خواستی ماجرا را بگو ولی به هیچ کدام از
ویزلی ها چیزی نگو.
در این هنگام فرد گفت:
_ چه اتفاقی افتاده؟ اوضاع اضطراریه؟!
لوپین گفت:
_ نه.. برو بخواب.
همه به آشپزخانه رفتند همه خوابیدند به جز هرمیون و
هری.
هرمیون گفت:
_ زود همه چیز را برام توضیح بده.
هری تمام ماجرا را برای هرمیون تعریف کرد.
هرمیون گفت:
_ نظر ابرفورت چی بود؟
هری گفت:
_ اون مثل پروفیسور دامبلدور نیست خیلی توداره. هیچی
نمی گه.
هرمیون با نگرانی گفت:
_ هری یعنی الان جینی کجاست؟!
هری شانه هایش را بالا انداخت. هرمیون هنوز نگاهش
نگران بود. هری چشمانش را روی هم گذاشت ولی
خوابش نبرد. فردا عروسی بیل و فلور بود یعنی آنها چه

نقشه ای داشتند. و لدمورت از خراب کردن عروسی بیل و فلور چی نصیبتش می شد؟! این کار نفعی برای او نداشت. هرمیون زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد که هری معنی اش را نمی فهمید شاید ورد خوش شانسی یا خوشبختی می خواند!! هری در فکر جینی بود که سرانجام چشمانش بسته شد و خوابش برد.

پایان فصل سوم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل چهارم - عروسی اندوه

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

فردای آنروز هری از خواب بیدار شد. چشمانش را مالید و به دور و برش نگاه کرد.

رون و هرمیون قبل از او بیدار شده بودند. از جایش بلند شد و آبی به سر و صورتش زد به حال خانه رفت.

رون و هرمیون آنجا نشسته بودند. به غیر از آنها هیچکس در خانه نبود.

از رون پرسید:

— رون. بقیه کجان...؟

رون با حالتی پکر گفت:

— همه رفتند به کلیسای جادوگران. مودی گفت به دلایل امنیتی تو نباید باهاشون بری چون اون زنه ممکنه کار خطرناکی بکنه. ما هم موندیم پیشت مامانم خیلی پافشاری کرد که همه بریم ولی مودی گفت که تو حالت دیشب بد شده و زخمت به شدت درد گرفته به همین دلیل بود که راضی شد تازه جشن اصلی توی خونه برگزار می شه.

هری گفت:

— پس به تو هم گفتند ...

رون سری به علامت تایید تکان داد و گفت :

_ به همه ما گفتند به غیر از مامان و بیل ...

هری سری تکان داد و نشست.

هرمیون گفت:

_ هری من فکر می کنم فهمیده باشم ر.ا.ب کیه ؟

او همان ریگولس بلک است. همون طور که می دونی

ریگولس عمویی به نام آرچر داره . پس اسمش همیشه

ریگولس آرچر بلک . ریگولس کسی است که جان پیچ

اصلی را دزدیده. در پی مطالعاتی که من داشتم اون

معجونی که دامبلدور خورد معجون مرگ تدریجی است.

دامبلدور یک جادوگر قدرتمند بود برای همین این معجون

دیر او را از پای درآورد ولی به احتمال زیاد ریگولس تنها

فرصت کرده جای دو جان پیچ را با هم عوض کند .

هری گفت:

_ پس همیشه این احتمال رو داد که ر.ا.ب همان برادر

سیریوس است.

هری به فکر فرو رفت... یادش می آمد که سیریوس

گفته بود :

ولدمورت اونو کشت. البته احتمالاً به دستور ولدمورت

کشته شده چون اون قدر شخصیت مهمی نبوده که

ولدمورت بخواد خودش اونو بکشد تا جایی که من بعد از

مرگش فهمیدم همین قدر که وارد دار و دسته شان می

شه و می فهمه ازش می خوان چه کارهایی بکنه وحشت

زده میشه و سعی می کنه بیاد بیرون اما کسی که در خدمت ولدمورت باشه نمی تونه استعفا بده. یا خدمت تا آخر عمر در غیر این صورت هم مرگ. هری به حرف آمد:

_ درسته هرمیون همون طور که سیریوس می گفت اون به طرز مشکوکی مرده. مردم می گفتن کار مرگ خواران است ولی در این مورد مشکوک بودن. رون درحالی که از این استدلالات تعجب کرده بود گفت: _ بابا آفرین به جفتتون واقعا حواستون جمعه. این چیزی که گفتید به جن هم نمی رسید. هرمیون نگاه تحقیرآمیزی هرمیون با نگاه تحقیرآمیزی گفت:

_ البته بستگی به هوش داره نیاز نیست عقل جن داشته باشی تا به این نتیجه برسی. در همین لحظه ناگهان بیل از شعله ی آتش بیرون پرید و پشت سرش. فلور آمد. کم کم همه از شعله ی آتش بیرون پرید و پشت سر آنها افرادی نیز آمدند که هری آنها را نمی شناخت. فلور با صورتی سرخ گفت: _ تموم شد...تموم شد.

کم کم سالن پر از افرادی شد که هری اصلا آنها را نمی شناخت هری از رون پرسید:

_ اینا کی هستن.

رون گفت:

_ اینا فامیل های ما...اوه...خاله ماریل ...
در این هنگام ساحره ای قد بلند و نسبتا چاق از آتش
بیرون آمد موهای قهوه ای رنگش را بسته بود رون خاله
ماریل را در آغوش گرفت و با او سخت مشغول گفتگو
شد. نام ماریل به نظر هری آشنا می آمد. او همان کسی
بود که جینی او را معشوقه ی رون می نامید ... جینی...
جینی یا همان نارسیسا در بین مهمانها نبود.
هری به سمت لوپین رفت و پرسید:
_ اون زن کجاست؟
لوپین که در شادی وصف ناپذیری به سر می برد گفت:
_ چی هری هنوز هیچی نشده رفیق پیدا کردی؟!...
هری گفت:
_ جینی ... نارسیسا اون مرگ خواره کجاست؟
لوپین با حالتی رئیس مآبانه گفت:
_ برو برو و برو بگرد پیداش می کنی. آره ...
هری دلیل این گونه رفتار لوپین فهمید حتما در صرف
نوشیدنی زیاده روی کرده بود.
هری به دنبال مودی گشت ولی او را نیافت. ناخودآگاه به
سمت هرمیون رفت و گفت:
_ هرمیون اون مرگ خواری که خودشو جینی کرده بود
کجاست؟ هرمیون با حالتی نگران گفت:
_ یعنی چی که نیست؟
ناگهان مودی با حالتی وحشت زده وارد شد و گفت :

_ مرگ خوارها این جارو محاصره کردن چند نفر از
اعضای محفل در حال جنگ هستن مراقب باشید.
همه به تکاپو افتادند خانم ویزلی به هری و رون و
هرمیون گفت:

_ بچه ها یالا برید بالا در هم قفل کنید. جینی کجاست؟
جینی...جینی...

خانم ویزلی از آنها دور شد . هری و رون و هرمیون به
بالا رفتند آنها به سمت اتاق رون می رفتند که ناگهان
مرگ خواری جلوی آنها ظاهر شد او مردی با موهایی
سپید و صورتی شکسته و ترک خورده بود.
او در حال خندیدن بود ظاهرا بچه ها را دست کم گرفته
بود

هری زیر لب ورد بیهوشی را خواند: استیو پفای
ولی مرگ خوار بلافاصله طلسم را خنثی کرد در این
هنگام هرمیون با وردی بی کلام او را از پای در آورد.
آنها در اتاق رون را باز کردند. در این هنگام با صحنه ای
رو به رو شدند . این صحنه برای هری چیزی را تداعی
می کرد. لوسیوس مالفوی در آنجا ایستاده بود هری
چوبدستیش را بیرون کشید اما قبل از این که فرصت کند
وردی بخواند مالفوی چوبدستی هرسه را از دستش بیرون
کشید.

او با طلسمی در را قفل کرده و آنگاه نگاه خصمانه ای به
هری انداخت. لوسیوس گفت:

_ خب هری پاتر و دوستان قهرمانش. قبل از هر چیز پاتر باید بهت بگم در هر کاری که انجام می دی تفکر کن هیچ چیزی را حتی اگه خودت اونو به چشم دیده باشی را بدون تفکر باور نکن.

هری و رون و هرمیون نگاهی ردو بدل کردند این کار لوسیوس به چه معنا بود؟!...

لوسیوس با صدایی پچ پچ مانند گفت:

_ پاتر شنیدم که در مورد جان پیچ ها تحقیقات گسترده ای انجام دادی!

پوزخندی زد. هری و رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند ...

هری که قدرت بیانش را به دست آورده بود گفت :

_ تو که زندان بودی اینجا چه کار می کنی؟
لوسیوس گفت :

_ واقعا پاتر برات متاسفم که سطح هوشیت اینقدر پایینه.
دلیلش کاملا واضحه ...

هری با نفرت به مالفوی چشم دوخت از او نفرت داشت .
مالفوی نگاهی به هری کرد رفتار عجیبی داشت و حرفهای عجیبی می زد. صدایی از پایین آمد. صدای خانم ویزلی بود که می گفت :

_ هری. رون و هرمیون بیاید پایین خدا را شکر. همه چی به خیری گذشت. محفلی ها حواسشون جمع بود.

مالفوی هول شد و چوبدستیش را به سمت شقیقه اش گرفت در این هنگام رشته ای از افکارش به دستش آمد. آن را به هری داد. هری احساس بدی داشت.
لوسیوس گفت :

_ بخشی از حقیقت در این است پاتر...

هری گفت :

_ منظورت چیه؟ هدفت از این کار چیه؟ داری چیکار می کنی؟

لوسیوس در حالی که چوبدستیش را به سمت بیرون پنجره می برد گفت :

_ به زودی متوجه خواهی شد پاتر؟!!

و ورد اکسیو بروم استیک را خواند و جاروی پرنده ای به دستش رسید.

او سوار آن شد و به هوا بلند شد. هری با وحشت به اوج گرفتن لوسیوس نگاه می کرد .

لوسیوس وقتی به حد کافی از آنها دور شد چوبدستی آنها را به پایین انداخت .

در همان هنگام خانم ویزلی در را باز کرد وارد شد. گفت:
_ اه... چرا این جوری شده این اتاق...

در این لحظه فریادی از پایین شنیده شد همه پایین دویدند و وقتی پایین رسیدند.

هری با صحنه ای مواجه شد که او را شوکه کرد. نفسش بند آمد. جینی نقش زمین شده بود. و فلور کنار او بر سر

خود می زد و زار می زد. هری در ابتدا فکر کرد او بیهوش شده ولی با حرف آقای ویزلی متوجه قضیه شد :

_ اونا اومدن اینجا خود اون لسترنج لعنتی جینی را بر زمین همین جا انداخت او گفت که کشته شده...
گویی دنیا بر سر هری خراب شد. خانم ویزلی جیغی کشید و از هوش رفت. فرد و جرج با دیدن این صحنه حالت بیماران روانی را پیدا کرده بودند. رون فریادی زد. بیل ناله می کرد و پرسى هم با قیافه ای عبوس به او نگاه می کرد و... و هری هم مات و مبهوت مانده بود. ناخودآگاه دست بر سرش گذاشت و بر روی زمین نشست. در این هنگام در باز شد و ابرفورت وارد شد. خم شد بر روی جینی و لغاتی را زیر لب زمزمه کرد. تغییری ایجاد نشد.
او گفت:

_ متاسفم مالی اون مرده ولی ...
خانم ویزلی که جینی می کشید گفت :
_ ولی چی ابرفورت یه کاری بکن...
ابرفورت دوباره نگاهی به جینی انداخت و آهی کشید.
سپس بطری کوچکی از جیش بیرون آورد و آن را بالا گرفت. او وردی عجیب را زیر لب زمزمه کرد. وردی که که تمام زندگان. رویندگان یا چیزهایی را که قبلا زنده بودند و دوباره زندگی خواهند کرد شامل می شد. در آخر هم رابط هایی را که آنها را به هم متصل می کرد خواند.

همان طور که وردش را می خواند. نوری به داخل بطری آمد و با خوانده شدن هر لغت تپیدن گرفت. بعد ابرفورت ساکت ماند. او بطری را به زمین چسباند بعد آن را به پیشانی اش زد و بعد هم محتویاتش را بر روی جینی ریخت هنگامی که مایع درخشان بر روی سر جینی ریخت. برقی شدید تمام خانه را روشن کرد. ابرفورت باز لغات عجیبی بر زبان می آورد هنگام که او این لغات را به زبان می آورد علامتی به تدریج بر پیشانی جینی ظاهر شد. مه ای سرد از بدن ابرفورت بلند شده و وارد بدن جینی شد. در این هنگام همه در سکوت کامل و آرامشی عمیق در انتظار تاثیر این طلسم پیچیده شدند.

پایان فصل چهارم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل پنجم - بازگشت به زندگی

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

به طور ناگهانی جینی نفس عمیقی کشید همه جا خوردند ابرفورت نقش زمین شد .

خانم ویزلی جینی را در آغوش گرفت. جینی می لرزید خانم ویزلی با صدایی گرفته گفت:

— ابرفورت الان چی کار کنم؟

ابرفورت با صدای ضعیفی گفت:

— مانند بیماران سرماخوردگی حاد باهش رفتار کنید تمام داروهای لازم مربوط به آن مالی؟

ابرفورت بر روی زمین بر خود می پیچید. جینی با صدای گرفته و ضعیفی که نشان از بیحالی شدید او داشت:

— مامان من این جا چه کار میکنم؟ چی شده؟ آخرین

چیزی که یادم میاد این بود که داشتم با هری تو باغ قدم

می زدم که هری نمی دونم و یادم نمیاد که چرا از من

جدا شد بعد دیگه هیچی یادم نمیاد؟

خانم ویزلی گفت:

— حتما بعد از اومدنمون از عروسی بوده!

در این هنگام هری تصمیم گرفت که واقعیت ماجرا را برای جینی تعریف کند و به او بگوید که آن او نبوده ... این کار را نیز کرد و خانم ویزلی که می لرزید گفت:
_ وای جینی خدا رحم کرد.
در این هنگام در حالی که احترام خاصی در گفتارش عیان بود گفت:
_ ابرفورت شما چه کار کردی؟...
ابرفورت گفت:

_ این طلسم چیزیه که من و آلبوس چندین سال بر این طلسم کار کردیم ولی براین مورد اطمینان نداشتیم اصلا الان میترسیدم تاثیر غلط داشته باشه من از روی ناچار و ناامیدی این کار را کردم.
هری گفت:

_ پس سیریوس هم زنده میشه؟
ابرفورت گفت:

_ نه ما از سیریوس جسدی نداریم. آلبوس هم...
هری سری تکان داد ناگهان جرقه ای از امید در وجودش به وجود آمد که شاید دوباره سیریوس را ببیند ولی...
در این هنگام خانم ویزلی جینی را به اتاق خوابش برد همه در سکوت به فکر فرو رفته بودند. فلور داشت اشکهایش را پاک میکرد بیل هم به ابرفورت کمک کرد و او را به آشپزخانه برد.

در این هنگام خانم ویزلی پایین آمد و با صدای گرفته ای گفت:

— خب چرا همه ماتم گرفتید به جشن گرفتتون ادامه بدید چیزی نشده.

خانم ویزلی همه را از خلسه ای که درش فرو رفته بودند بیرون آورد.

به صورتی ناگهانی جنب و جوشی در میان جمعیت احساس شد. هری در بین آنها گروه خواهران عجیب را می دید که در حال تنظیم سازهایشان بودند. هری متوجه آنها در بین مهمانها نشده بود ولی اکنون از وجود آنها خوشحال بود.

یکی از خواهران گفت:

— همه تون برای یه موسیقی بی نظیر آماده اید.

فلور در حالی که سرخ شده بود دست به گردن بیل انداخت و گفت:

— خب بیل آماده ای!

و بیل سری به علامت تایید تکان داد. در این هنگام گروه خواهران عجیب آواز را از سر گرفتند.

و هم زمان بیل و فلور و تانکس و لوپین شروع به

رقصیدن کردند. صورت فلور از شادی برق می زد. بیل و

فلور هر دو لبخندی نشانه رضایت بر لب داشتند.

پس از مدتی کم کم مهمانها هم با آنها پیوستند و هر یک

به رقصیدن خود ادامه دادند.

هری به طرف اتاق جینی رفت در زد و در را باز کرد دید
که جینی خواب است ، خواست در را ببندد که جینی گفت:
_ هری من بیدارم.

هری نگاهی به جینی انداخت داخل اتاق شد.
جینی گفت :

_ هری در را ببند.

هری در را بست. پیش جینی نشست، هری گفت:

_ جینی نمیدونی من تو این مدت چی کشیدم.

جینی لبخندی زد. هری که با صدایی که حاکی از علاقه
او به جینی بود گفت:

_ خیلی دوستت دارم جینی.

در این هنگام نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به سمت
جینی رفت و کاری را کرد که در آرزوهایش می دید...
پس از مدتی خانم ویزلی در را باز کرد گفت:

_ جینی برات غذا آوردم . هری شما هم برو پایین غذا
بخور.

هری نمی دانست چه مدتی پیش جینی بوده ولی حالا
وقت پایین رفتن بود.

هری به سالن پذیرایی رفت همه مهمانها آنجا بودند. هری
پیش رون نشست و مقداری ران مرغ سوخاری برای
خودش ریخت اصلا اشتها نداشت .

ولی رون که ظاهرا خیلی بهش خوش می گذشت در حال
گفتن و خندیدن با فرد و جرج بود و داشت سیب زمینی
سرخ شده می خورد .
هرمیون با جدیت گفت :
_ هری نظرت راجع به طلسم ابرفورت چیه؟
هری شانه ای بالا انداخت و گفت:
_ وقتی تونست جینی رو زنده کنه حتما طلسم بی نظیریه!
و گازی به ران مرغ زد. هرمیون گفت :
_ ابرفورت خیلی حالش بده به طوری که به سنت مانگو
منتقل شده.
هری نگاهی به مهمانها انداخت و متوجه غیبت ابرفورت
شد.
هری با تعجب گفت:
_ ولی...!
هرمیون وسط حرفش پرید :
_ هری دامبلدور گفته بود هیچ طلسمی نمیتونه روح را به
بدن باز گرداند ولی ابرفورت گفت من و آلبوس رو این
طلسم کار کردیم. حالا که اینکارو کرده مرگ خودشو
نزدیک کرده حتما دامبلدور به این دلیل چنین طلسمی رو
مطرود و بد می دونسته که اونرو وجود نداشته تصور می
کرده نه هری...
هری سری تکان داد. به یاد آن طلسم افتاد... ابری سرد
از بدن ابرفورت برخاست و وارد بدن جینی شد... حتما او

دچار مرگ تدریجی می شد دعا میکرد این طور نباشد.
این فکر را برای هرمیون تعریف کرد.
هرمیون با لحنی نگران گفت :
_ نه هری نه... صبر کن ...
و از سر میز بلند شد.
وقتی این فکر وارد مغزش شد اشتهايش کور شد .او از
خانم ویزلی تشکر کرد و به سمت باغ رفت.
هری در حالی که در هوای مطبوع تابستانی قدم می زد
فکرش به شدت مشغول بود. آیا با استفاده از این طلسم
می شد دامبلدور را باز گرداند اگر می شد هری حاضر بود
خودش را فدای دامبلدور کند...
حالا سرنوشت ابرفورت چه بود. آیا میمرد؟...
_ هری... هری...
این صدای هرمیون بود :
_ بیا هری بیا...
هری به دنبال هرمیون به بالا دوید و وارد اتاق او شد.
هرمیون در حالی که کتابی کهنه در دستش بود به هری
گفت :
_ هری ابرفورت میمیرد این طلسم وحشتناکه هری...
گوش کن... در دنیای جادوگری انواع طلسم ها برای
انواع کارها وجود دارد... حالا طلسم بازگرداندن روح به
بدن... برای این کار دو راه وجود دارد یکی راه هکتور
داگورث گرنجر که از راه جان پیچها امکان پذیر است

برای این کار علاوه بر جان پیچ نیاز به خون
دشمن. استخوان پدر و گوشت خدمتکار...
هری خواندن هرمیون را متوقف کرد :
_ دقیقا راهی که ولد مورت با آن بازگشت.
هرمیون سری تکان داد و ادامه داد:
_ دومین راه ، راهی است که فرد از روح دیگری استفاده
می کند ... جادوی سیاهی است که با آن روح یک نفر
وارد بدن مرده ای می شود این کار به تدریج صورت می
گیرد... هری در این مورد زیاد توضیح نداده ...
جینی حرف هرمیون را قطع کرد:
_ دقیقا همان راهی که تام ریدل با من کرد در حفره
اسرار.
هری گفت:
_ دقیقا.
و در این هنگام اعترافی کرد که همه را به فکر فرو برد :
_ ابرفورت میمیرد.
هری شوکه شده بود چنین چیزی امکان پذیر نبود... او به
تازگی پیش آنها آمده بود و کم و بیش جای دامبلدور را
برای هری پر می کرد .
هری نفسش گرفت و گفت :
_ هرمیون ننوشته چه راهی برای جلوگیری از مرگ
هست؟
هرمیون برای اظهار تاسف سری تکان داد :

_ نه هری اینجا بیشتر از این توضیح نداده. گویا این راه نجاتی نداره.

جینی ناله ای کرد:

_ نه ... من دوست ندارم کسی به خاطر من بمیرد به خصوص ابرفورت.

و بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد.
هرمیون او را در آغوش گرفت :

_ تقصیر تو نیست عزیزم اون خودش خواست نجات بده.
در این هنگام خانم ویزلی در را باز کرد و گفت :

_ هری همین الان ابرفورت از سنت مانگو پیام فرستاد
که میخواهت تورو ببینه... لباساتو بپوش بیا پایین بریم ...
هری سری تکان داد و خانم ویزلی در را بست.
هری نگاهی به هرمیون کرد. هرمیون گفت:
_ هری برو شاید میخواهت چیزی به تو بگه.

هری آماده شد و همین که خواست بیرون برود هرمیون
خاطره لوسیوس را که اکنون درون بطری ای بود به هری
داد :

_ شاید لازم بشه هری درباره رفتار مالفوی به ابرفورت
بگی.

هری سری به علامت تایید تکان داد و از اتاق خارج شد.
به سالن ورودی خانه ویزلی ها رسید. کینگزلی شکلبولت و
جادوگری با چهره ی خشن و موهایی بسیار کوتاه و
ضخیم که داوایش نام داشت آنجا بودند.

کینگزلی به هری گفت :

— هری بیا بریم. آقای دامبلدور منتظره.

هری دستش را در دست شکلبولت گذاشت.

آقای ویزلی گفت :

— بسیار خب هری کینگزلی تو رو بر می گردونه.

و سری برای هری تکان داد. آنگاه هری همراه کینگزلی

از پناهگاه خارج شد و سوار اتومبیل وزارت سحر و جادو

شد...

پس از مدتی آنها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و

قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرچ

و دوز بود. همان جای دلگیر و ناخوشایندی که دو سال

پیش برای ملاقات آقای ویزلی آنجا رفته بودند.

هری از ماشین پیاده شد و کینگزلی هم همراه او رفت او

رو به داولیش گفت :

— تو بیرون منتظر باش.

داولیش سری تکان داد .

آنها روبه روی آن ساختمان ایستادند. پشت شیشه های

آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه گیسهای کج و کوله

را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که

مدل لباسهایشان متعلق به ده سال پیش بود. مانکن زشتی

در ویتترین آنجا بود. همان پیراهن پیش بنددار نایلونی سبز

دو سال پیش را به نمایش گذاشته بود.

کینگزلی رو به آن گفت:

— سلام. ما اومدیم که ابرفورت دامبلدور رو ببینیم.
در این هنگام مانکن سری تکان داد و هری و کینگزلی
همراه هم وارد بیمارستان سوانح و بیماری های جادویی
سنت مانگو شدند.

آن دو وارد سالن بزرگ و شلوغ سنت مانگو شدند.
کینگزلی نگاهی به فهرست طبقات انداخت و گفت :
— باید به طبقه چهارم بخش آسیب های جادویی بریم.
شکلبولت و هری به سمت راهرو رفتند ولی ساحره ای
جلوی آنها را گرفت:
— کجا...!

کینگزلی خیلی سریع و رسمی گفت :
— من امروز قراره آقای هری پاتر را به ملاقات ابرفورت
دامبلدور ببرم.
ساحره نگاهی به هری انداخت و سری تکان داد و گفت :
— بفرمایید.

آنها وارد راهروی باریک طبقات شدند. آنجا به وسیله ی
حباب های کریستالی که پر از شمع بود روشن شده بود.
آنها به طبقه چهارم رسیدند. وارد شدند از درها گذشتند تا
به اتاق ۶۱۲ رسیدند که زیر آن نوشته بود .

... ابرفورت دامبلدور ...

هری در حالی که بطری خاطره ی لوسیوس را در دستش
می فشرد ، خود را برای ملاقاتی آماده کرد که شاید
سرنوشت سازترین ملاقات عمرش بود.

کینگزلی شکلبولت رو به هری گفت :
_ هری. ابرفورت میخواد تو رو تنها ببینه برو.
هری چشمانش را بست و وارد اتاق شد.

پایان فصل پنجم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل ششم - ملاقات دردناک

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری ابرفورت را دید که بر روی تختی در اتاقی دلگیر دراز کشیده بود.

اتاقی کوچک و دلگیر بود. اتاقی که هری را یاد یکی از ناگوارترین خاطراتش انداخت...

زمانی که خودش... مار ولدمورت . نجینی آقای ویزلی را نیش زده بود او را به یکی از اینگونه اتاقها آورده بودند. ابرفورت متوجه ورود هری نشد. هری با صدای آرامی گفت :

_ آقا...

ابرفورت برگشت و به هری نگاه کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید گفت :

_ هری بالاخره آمدی... هری لازمه که الان برای تو چیزهایی بگویم. طبق مطالعات اخیر من و با مشاهده ی خاطراتی که آلبوس به من نشان داد ولدمورت اصرار زیادی برای بازگشت به هاگوارتز داشت درسته... هری سری تکان داد . ابرفورت ادامه داد :

— پس قطعا جان پیچی در نقطه ای در هاگوارتز دارد
کجای هاگوارتز نمی دونم ولی در نقطه ای از این
هاگوارتز عظیم یکی از جان پیچهای ولدمورت وجود دارد.
ضمنا هری همونطور که شاید بدونی من دارم میمیرم
هری با ناراحتی سری تکان داد.
هری بی اختیارانه می گفت:
___ نه.نه.نه...

ابرفورت چند لحظه ساکت ماند آنگاه گفت :
— هری می دونی چرا من بدون هیچ ترسی روحم را وارد
بدن جینی می کنم؟ می دونی که من در این ۱۶ سال که
ولدمورت نبود کجا بودم؟
هری سری به علامت منفی تکان داد.
ابرفورت گفت :

— پس خوب گوش کن... حدود بیست سال پیش بود که
آلبوس منو برای ماموریتی به منطقه ای در اطراف فرانسه
فرستاد. طبق اخباری که آلیمپ ماکسیم به آلبوس رسانده
یکی از پایگاههای مرگ خواران در آن نواحی است و قرار
بر آن شده بود که او یکی از دوستانش را برای کمک به
من و نشان دادن آن محل بفرستد ... راستی هری خانم
ماکسیم را میشناسی؟!

هری سری به علامت مثبت تکان داد.
ابرفورت به حرفش ادامه داد:

— من در آنجا مردی را دیدم که ابتدا با من طرح دوستی ریخت. من هم با او صمیمی شدم و تمام ماجرای ماموریتم را برایش گفتم. البته بدان اون ماموریت فوق سری بود. راستش نمی دونم چیزی در گفتار و کردار آن مرد بود که مرا مجذوب خودش کرد... روزی بر اثر اتفاقی علامت شوم را بر روی دست او دیدم در آن هنگام از ترس اینکه آلبوس مرا سرکوفت کند بی درنگ او را کشتم و جسدش را تکه تکه و در گوشه ای گذاشتم و فرار کردم. هیچ وقت چنین حماقتی نکرده بودم. وقتی ماجرا را برای آلبوس تعریف کردم او بسیار خشمگین شد طبق حرفه‌هایی که در آن هنگام گفت آن مرد همانی بود که باید با کمک او غار مرگ خواران را کشف میکردم... آلبوس بسیار عصبی و خشمگین مرا از دفترش بیرون کرد. بسیار ناراحت بودم و درمانده... هری بد دورانی بود. بد... همه دنبال راهی برای جاودانه شدن بودند. و من هم در آن زمان بود که به ساختن جان پیچ روی آوردم. من آن بخش از بدنم را که خشم و بدبختی در بر گرفت و آن بخش از روحم را که با کشتن آن مرد دریده شده بود وارد یک بز کردم ولی بعد فهمیدم این کار کار بدی بوده. بز حیوانی است که از خود اراده دارد پس ناچار شدم با طلسم فرمان آن را تحت کنترل درآورم که این باز خود دردسری بزرگ شد. و تحت تعقیب قرار گرفتم.

هری ناگهان یاد حرف پروفیسور دامبلدور در سال چهارم شد که گفته بود برادرش به خاطر اجرای طلسم غیر مجاز بر یک بز تحت تعقیب قرار گرفته است.
دامبلدور ادامه داد :

— وقتی آلبوس قضیه درست کردن جان پیچ توسط من را فهمید من را از محفل طرد کرد و من هم در تمام این پانزده سال مانند فردی مطرود در هاگزهذ زندگی کردم. تا اینکه حدود شش ماه پیش بود که آلبوس منو به هاگوارتز احضار کرد. او به من خاطره هایی از گذشته ی ولدمورت را به من نشان داد. و با هم به جستجوی جان پیچ ها می رفتیم تا اینکه چند ماه بعدش... بگذریم هری ازت تقاضا دارم هر طور شده هوریس اسلاگهورن رو برای من پیدا کن. من روم نشد به کسی به غیر از تو این موضوع رو بگم. پس زودتر اسلاگهورن را اینجا بیار تا با کمک او معجون استفاده از جان پیچ را درست کنید و با آن من را به زندگی بازگردانید.

هری سری تکان داد.
ابرفورت گفت :

— هری بدان قبر پدر من در جنوب کنت منطقه ی داندی هست . برایان دامبلدور . هوریس حتما بلده بهش بگو.
هری سری تکان داد . و سپس ماجرای لوسیوس مالفوی خاطره اش را برای ابرفورت تعریف کرد.
ابرفورت گفت :

— پس از تجدید حیات با جان پیچ درباره اش صحبت می کنیم.

هری از اتاق بیرون رفت.

به کینگزلی گفت :

اسلاگهورن کجاست؟

کینگزلی با تعجب گفت :

در خانه گریمولد هست. کینگزلی ما باید به آنجا برویم.

کینگزلی گفت :

— برای چی...؟

هری حرفش را قطع کرد :

— خیلی ضروریه کینگزلی.

کینگزلی که اوضاع را جدی دید گفت :

— پس دنبالم بیا.

هری به دنبال کینگزلی دوید آنها از سنت مانگو بیرون

رفتند.

کینگزلی گفت :

— دستمو بگیر هری.

هری دست کینگزلی را محکم گرفت. هری حس کرد

دست کینگزلی از دستش خارج میشود به همین دلیل

محکم تر دست او را گرفت. بعد از آن تنها چیزی که

فهمید این بود که همه جا تاریک و ظلمانی شد و او از

همه طرف تحت فشار شدیدی قرار گرفت. نمی توانست

نفس بکشد گویی نوارهای آهنینی به دور قفسه ی سینه

اش بسته بودند. به تخم چشم هایش فشار زیادی به سمت داخل سرش وارد می شد. پرده ی گوش هایش با فشار شدیدی به عمق جمجمه اش رانده می شد و آنگاه... با نفس های عمیقی ریه هایش را از هوای تازه پر و خالی کرد و چشم های اشک آلودش را گشود. آنها در میدان گریمولد بودند. هری رو به روی خانه ۱۱ و ۱۳ قرار گرفت و به خانه ی شماره ۱۲ میدان گریمولد فکر کرد و خانه ی شماره ۱۲ رو به رویش ظاهر شد.

هری در زد. پس از مدتی هاگرید در را باز کرد چشمان قرمزش حاکی از آن بود که گریه کرده بود.
کینگزلی گفت :

— هاگرید هوریس اینجا است.

هاگرید سری تکان داد و جا داد که آنها وارد شوند.

هاگرید با لحنی به هری گفت :

— سلام هری حالت چگونه ؟ اینجا چه کار می کنی ؟

هری هم با عجله گفت :

— من برای کار مهمی آمدم ... ببخشید هاگرید اصلا وقت ندارم.

هری خود به خود شروع به صدا کردن اسلاگهورن کرد :

— پروفیسور اسلاگهورن... پروفیسور اسلاگهورن... پروفیسور اسلاگ...
اسلاگ...

در این هنگام هری رو به رویش هوریس اسلاگهورن را دید.

او پیرمردی با چشمان ورقلمبیده سبیل های بلند و
پرپشت نقره ای رنگی که مثل فیل دریایی بود و کت
ارغوانی رنگی بر تن داشت.
هری با بیقراری گفت :

— پروفیسور اسلاگهورن ابرفورت برادر دامبلدور به شدت به
کمک شما نیازمنده.

سپس نگاهی به هاگرید و کینگزلی انداخت گفت :
— ببخشید میشه تنها حرف بزنیم.

اسلاگهورن علامتی به هاگرید و کینگزلی داد و آنها
بیرون رفتند و در را بستند.

هری با سرعت تمام همه ی ماجرا را برای اسلاگهورن
شرح داد و گفت :

— حالا برای معجون جان پیچ به شما احتیاج داره.
اسلاگهورن گفت :

— پس معطل چی هستی عجله کن پسر. سپس آنها از
خانه بیرون رفتند هری این دفعه دست اسلاگهورن را
محکم گرفت و باز فشار شدید را احساس کرد هری انتظار
داشت خود را در مقابل سنت مانگو ببیند ولی او در محلی
بود که بیابانی بود روبه رویش قبرستانی به نام داندی بود .
اسلاگهورن گفت :

— فکر کنم درست آمدیم.

هری سری تکان داد و وارد قبرستان شدند. در بین قبرها گشتی می زدند تا اینکه بالاخره قبر برایان دامبلدور را پیدا کردند.

برایان دامبلدور. میلاد ۱۸۱۷ وفات ۱۹۲۱

اسلاگهورن چوبدستیش را به سمت قبر گرفت در این هنگام قبر شکافت و گردی از آن بیرون آمد. اسلاگهورن آن را داخل بطری ای ریخت و گفت :
_ دیگه بریم هری.

و از قبرستان خارج شدند. دوباره دست اسلاگهورن را گرفت و همان فشار را احساس کرد سپس خود را روبه روی سنت مانگو دید.

آنها پس از عبور از ویتترین مانکن و بالا رفتن از راه پله ها به اتاق ابر فورت رسیدند و در را باز کردند و تنها چیزی که دیدند بزی قهوه ای رنگ بود که مظلومانه آنها را نگاه می کرد ابرفورت هم بی جان بر روی تختش افتاده بود. هری در این هنگام جمله ای را به زبان آورد :
_ ابرفورت دامبلدور مرد.

پایان فصل ششم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل هفتم - شاهکار اسلاگهورن

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

اسلاگهورن گفت :

— این بز زیبا احتمالا باید جان پیچ ابرفورت باشد. هری آیا
جان پیچ ابرفورت بز است...؟!!

هری سری به علامت تایید تکان داد.

ناگهان اسلاگهورن گفت :

— اوه... ما برای تجدید حیات ابرفورت به گوشت خدمتکار
و خون دشمن احتیاج داریم.

هری گفت :

— ولی وقت نداریم به زودی شفا بخش ها اینجا می آیند
یه کاری بکنید آقای اسلاگهورن.

اسلاگهورن چوبدستیش را به سمت بز گرفت و بز را
ناپدید کرد.

سپس رو به هری گفت :

— بز را به خانه فرستادم تا بعد از تهیه گوشت و خون با او
ابرفورت را زنده کنیم. اما برای اینکه مردم فکر نکنند

ابرفورت مرده باید...

او چوبدستیش را به ابرفورت گرفت. جسد ابرفورت شعله کشید و پس از مدتی تبدیل به خاکستر شد.
اسلاگهورن گفت :

— بهتره بریم زودتر تا شفابخش ها نیامدند.
در این هنگام چیزی بر روی میز بغل تخت ابرفورت او را کنجکاو کرد. جلوتر رفت . یادداشتی از ابرفورت بود.
اسلاگهورن گفت :

— زود باش میان الان.
هری کاغذ را در جیبش گذاشت و همراه اسلاگهورن از اتاق خارج شد. آنها از راه پله ها پایین آمده و وارد سالن انتظار شدند سپس به سرعت از سنت مانگو خارج شدند.
اسلاگهورن گفت :

— مایلی در تهیه معجون جان پیچ دامبلدور به من کمک کنی؟
هری گفت :

— البته.
اسلاگهورن گفت :

— پس با من به میدان گرمولد بیا.
هری سری تکان داد و باز دست اسلاگهورن را گرفت و خود را برای آن فشار همیشگی آماده کرد و فشار شدیدی بر او وارد شد که خیلی زود از بین رفت.

آنها پس از عبور از میدان گرمولد جلوی خانه های ۱۱ و ۱۳ ایستادند و به خانه شماره ۱۲ فکر کردند و وقتی خانه ظاهر شد بلافاصله اسلاگهورن در زد.

پس از اندکی انتظار هاگرید در را باز کرد و با صدایی خشن گفت :

— هوریس چرا هری رو با خودت آوردی؟! مگه قرار نبود پیش ویزلی ها باشه؟ هان...

اسلاگهورن بلافاصله گفت :

— اتفاقا من این وظیفه رو بر عهده تو می گذارم که به آنها خبر بدهی... باشه؟!

هاگرید سری تکان داد. اسلاگهورن رو به هری گفت :
— با من بیا.

هری از راه پله سمت چپی بالا رفت و وارد اتاق نمود و تاریکی شدند که البته با تزئیناتی که اسلاگهورن کرده بود کمی بهتر شده بود.

اسلاگهورن گفت :

— همین جا باش تا برات قهوه بیارم.

هری سری تکان داد و نگاهی به اطرافش انداخت و او خارج شد.

اتاق نسبتا خوبی بود عکس شاگردهای قبلی اسلاگهورن هنوز بر روی پیشخوان آنجا بود. ناگهان متوجه چیز عجیبی شد. اسلاگهورن که از محفل ققنوس فراری بود چطور حاضر شده بود در این خانه زندگی کند او تصمیم

گرفت در اسرع وقت این را از اسلاگهورن بپرسد هری
کاغذ را از جیبش خارج کرد و شروع به خواندن کرد :

هری عزیز به علت عجله ای که داشتی چند نکته از قلم افتاد که
بدین شرح است

۱- برای تهیه معجون جان پیچ همانطور که میدانی نیاز به گوشت
فادم و فون دشمن است.

۲- برای تهیه فون دشمن فون هر مرگ فواری کافی است.

۳- برای تهیه گوشت فادم خدمتکارم در هاگزه با نام باردا
مونتگمری با کمال میل حاضر به همکاری با شماست. امیدوارم
موفق باشید در کارتان...

ابرفورت

در این هنگام هوریس اسلاگهورن وارد شد و هری
بلافاصله جریان آن نامه را برای او تعریف کرد.
اسلاگهورن که رنگش پریده بود خوشحال شد و گفت :
_ عجله کن هری

او به سمت شومینه رفت و زیرلب گفت :

_ لیکانوم

و شومینه شعله ور شد او یک مشت پودر پرواز به هری
داد و یک مشت هم خودش برداشت و در آتش ریخت
ابتدا هری وارد آتش شد و با صدایی رسا گفت :

_ هاگزه.

و آن گاه احساس کرد که به سرعت به دور خود می چرخد. البته به زودی این چرخش از بین رفت و او خود را درون کافه ای قدیمی و کثیف می دید که دو سال پیش با اعضای الف دال اینجا آمده بود...

پشت سر هری اسلاگهورن از آتش بیرون پرید. ابتدا نگاهی به محیط اطراف انداخت و بدون معطلی با صدایی بلند گفت :

— باردا مونتگمری کیه؟؟

در این هنگام کسی که صورتش را به شدت بانداپیچ کرده بود به طوری که فقط چشم ها و لبش معلوم بود و در نبود ابرفورت مسول بار هاگزهده بود گفت :

— بله.

اسلاگهورن با صدایی جدی گفت :

— با من بیا . لازم است کاری برای آقای دامبلدور انجام دهی.

آنها به سمت راه پله ی هاگزهده که به سمت اتاقها می رفتند و هری هم به دنبال آنها رفت. آنها وارد اتاقی شدند و ابرفورت در را بست.

سپس گفت :

— ببین باردا اربابت جناب دامبلدور اکنون به تو احتیاج داره بیش از هر زمانی و وظیفه ی تو کمک به اوست مگه نه؟
باردا سری تکان داد و گفت :

— البته.

و اسلاگهورن گفت :

_ حالا...

ولی حرفش را قطع کرد چوبدستیش را به سمت در گرفت
در این هنگام صدای انفجاری آمد ، در باز شد و مردی بر
روی زمین افتاده بود.

اسلاگهورن آستین آن مرد را بالا زد علامت شوم به
وضوح روی ساعدش بود. او گفت :

_ به همین راحتی.

سپس چاقو و بطری ای از ردایش بیرون آورد. با چاقو
دست مرگ خوار را زخم کرد و خونی را که از دستش می
آمد. وارد بطری کرد و دوباره در را بست.

و چوبدستیش را به سمت در گرفت :

_ این هم از افسون بازداری.

و ماجرا را به طور کامل برای باردا تعریف کرد. باردا سری
تکان داد و گفت :

_ بسیار خب آماده ام بریم.

اسلاگهورن گفت :

_ ما جایی نمی ریم.

چوبدستیش را تکان داد و یک دیگ آب جوش و بز و
بطری حاوی استخوان را ظاهر کرد.

در این هنگام ابرفورت گفت :

_ شروع می کنیم .

و بز را بلند کرد و داخل پاتیل سنگی انداخت

(قابل ذکر است پاتیل بسیار بزرگی بود)
صدای جلز و ولزی به گوش رسید و پیکر بز به درون مایع
فرو رفت.

هری صدای برخورد بدن آن بز را به ته پاتیل شنید.
در این هنگام اسلاگهورن گفت :

_ ای استخوان پدر که ناخواسته تقدیم می شوی تو جان
تازه ای در بدن پسرت می دمی.

و غبار نرمی که داخل آن بطری بود را داخل مایع ریخت.
سطح درخشان مایع به تلاطم درآمد و جلز و ولز کرد و
جرقه های بیشماری به اطراف پاشید. سپس به رنگ آبی
روشن درآمد. درست عین عملیات و لدمورت بود. و در این
هنگام اسلاگهورن نگاهی به باردا کرد و گفت :

_ ای گوشت خادم که با میل و رغبت تقدیم می شوی تو
اربابت را از نو زنده خواهی کرد.

و خنجر بلند تیز براق نقره ای رنگی را که از ردایش
بیرون آورده بود را بالا برد و دست باردا را قطع کرد هری
نفسش را در سینه حبس کرد . او گوشت را داخل پاتیل
انداخت. هری طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. روشنایی
سرخ رنگی مایع درون پاتیل را دربر گرفت. و در آخر
گفت:

_ ای خون دشمن... که به اجبار تقدیم می شوی... تو
دشمنت را احیا می کنی.

و خون مرگ خوار را داخل پاتیل ریخت. بلافاصله مایع درون پاتیل به رنگ سفید خیره کننده ای درآمد. مایع درون پاتیل می جوشید و جرقه های الماس ماندش را به اطراف می پاشید...

جرقه ها بسیار روشن و خیره کننده شدند. اما ناگهان جرقه ها فروکش کردند و در عوض بخار سفید رنگی از پاتیل بیرون زد. بخار غلیظ در هوا پراکنده شد و همه جا را در بر گرفت.

اسلاگهورن با صدایی پچ پچ مانند گفت :
_ کارمون درست انجام شد!

آنگاه در غبار و بخار پیکر ابرفورت دامبلدور ظاهر هری از شدت خوشحالی خود را در آغوش ابرفورت انداخت.
ابرفورت دامبلدور زنده شده بود...

در این هنگام اسلاگهورن ردای روی بدن ابرفورت انداخت. باردا بر روی زمین افتاده بود. و به خود می لرزید.
ابرفورت با صدای ضعیفی گفت :
_ آه متشکرم ...

سپس به سوی باردا برگشت و دست او را گرفت و گفت :
_ از تو متشکرم دوست عزیز من. واقعا متشکرم.
باردا با صدایی گفت :

_ اگه اجازه بدید کارو تموم کنم.
ابرفورت گفت :

_ هر جور میلته.

هری منظور آنها را نمی فهمید. باردا چوبدستیش را بیرون کشید و به طرف سرش گرفت و گفت :
_ آوادا کداورا.

نور سبزرنگی از چوبدستیش بیرون جهید. آنگاه خیلی آرام بر روی زمین افتاد.
هری ناخودآگاه گفت :

_ نه. منظورت چیه؟! برای چی اینجوری شد؟
قیافه ی متعجب اسلاگهورن هم خبر از ناباوری اش می داد...

اما ابرفورت گویی به سر بریدن یک گوسفند نگاه می کرد فقط اخمی کرد. ابرفورت چوبدستیش را به سمت باردا گرفت باندهای صورتش برداشته شد. و هری با مشاهده چیزی که نمی شد به آن صورت گفت به خود لرزید.
ابرفورت با صدایی زمزمه مانند گفت :

_ ولدمورت تمام خانواده اش را کشت ... تک تکشان را جلوی چشمش و به بدترین وجه ممکن. صورت او را هم به اینروز انداخت. او از آن پس ناراحتی اعصاب گرفت بارها سعی کرد خودشو بکشه ولی نگذاشتم. تا اینکه از زمزمه های شبانه اش فهمیدم که ولدمورت برای اذیت کردن او نمی دونم چرا خانواده ش رو شکنجه داده و کشته. یک بار از او پرسیدم بزرگ ترین آرزویت چیست و او بی درنگ گفت مرگ ... از آن پس این حقیقت را دریافتم و فهمیدم که زندگی برای او سخت است. یک روز

بهش اجازه دادم تا این کارو بکنه ولی نکرد و گفت من
دین بزرگی نسبت به تو دارم برای همین نمی تونم به
همین راحتی خودمو بکشم. و با انجام این کار دینشو
نسبت به من ادا کرد و...

ابرفورت بر زمین زانو زد. تا دقایقی هیچ کس حرفی نزد...
پس از چند دقیقه ابرفورت شومینه را روشن کرد و گفت :
_ هری تو به پناهگاه و هوریس تو به خانه گریمولد برو
من هم میام.

آنگاه سری تکان داد. اسلاگهورن از داخل ردایش یک
مشت پودر پرواز درآورد و داخل شومینه ی روشن آنجا
ریخت .

ابرفورت گفت :

_ اول تو هری ... اگر مالی پرسید بگو باهم بیرون رفته
بودیم برای گردش... و بگو ابرفورت صحیح و سالمه .
هری سری تکان داد و وارد آتش شد و بار دیگر حس
چرخیدن همیشگی او را در بر گرفت و او به سمت خانه
ویزلی ها یعنی پناهگاه پرواز کرد او از آتش بیرون افتاد و
دست خانم ویزلی و صدای هر میون را حس کرد فشار
تمام اتفاقات اخیر او را در بر گرفت و حالش بد شد و
سپس هیچ نفهمید.

پایان فصل هفتم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل هشتم - آزمون جسم یابی

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت ... در اتاق رون واقع در پناهگاه بود. هیچکس آنجا نبود. او حس عجیبی داشت. گویی تازه متولد شده است.

به یاد ابرفورت افتاد که بامعجون جان پیچ هوریس اسلاگهورن به زندگی برگشته بود. اکنون او کسی شده بود مانند تمام افراد دیگر بدون هیچ جان پیچی. یاد آن خادم ابرفورت یعنی باردا افتاد که زندگی اش توسط ولدمورت و مرگخوارانش از هم پاشیده شده بود ... نه تنها باردا بلکه زندگی بسیاری از مردم دنیای جادوگری توسط این جادوگر خبیث و مرگ خواران بدتر از خودش از هم پاشیده شد. یکی از آنها خودش بود که ... در این هنگام ورود هرمیون او را از افکارش خارج کرد. پشت سر او رون وارد اتاق شد. هرمیون گفت :
_ اوه هری بالاخره به هوش آمدی خیلی نگرانت بودیم. چی شده بود؟ مگه قرار نبود به دیدار ابرفورت بروید؟! ...
هری با ناراحتی گفت :

_ درسته ولی ...

مردد شد ابرفورت به او گفته بود که به آنها بگوید که به
گردش رفته اند ولی حتما منظورش خانم و آقای ویزلی
بوده پس رو به رون و هرمیون کرد و شروع به تعریف
ماجرا کرد و در آخر به آنها گوشزد کرد که این ماجرا را
برای هیچ کس تعریف نکنند.
هرمیون با خشم گفت :

_ یعنی گذاشتید اون خودشو بکشه خیلی بیرحمید چرا این
کارو کردید؟

هری با خشم گفت :

_ این دستور ابرفورت بود.

هرمیون با لحن بدی گفت :

_ ابرفورت دستور داده بود. اون هم داره کارهای احمقانه
دامبلدور در آخر عمرشو تکرار می کنه.
هری فریاد زد :

_ می فهمی داری چی می گی؟ هان...

هرمیون سرش را پایین انداخت :

_ ببخشید هری عصبانی شدم. متاسفم.

رون گفت :

_ چه باحال یعنی اسلاگی پیر ابرفورت رو با یه معجون
ناقابل زنده کرد.

هرمیون نگاه تحقیرآمیزی به رون انداخت. در همین لحظه صدای خانم ویزلی به گوش می رسید که میگفت :
_ بیاید بچه ها. ناهار آماده است.
هری تعجب کرد تا آنجا که یادش می آمد دیشب حوالی ۶ بعدازظهر بود که به اینجا آمده بود یعنی نزدیک ۱۵ ساعت خوابیده بود امکان نداشت.
با این حال با رون و هرمیون به سمت پایین رفت. تنها خانم ویزلی و جینی روی میز ناهارخوری نشسته بودند و کس دیگری نبود.
هری با لحن متعجبی گفت :
_ خانم ویزلی . آقای ویزلی ، بیل و بقیه کجا هستند.
خانم ویزلی گفت :
_ آرتور که سرکاره. بیل و فلور و نیمفادورا و ریموس هم خانه شان هستند.
هری گفت :
_ اوه... کاملاً فراموش کرده بودم که آنها ازدواج کرده اند.
خانم ویزلی برای آن روز سوپ سبزیجات گذاشت بود و تاکید خاصی داشت که هری آن را داغ داغ بخورد چون برای سلامتی اش مفید است!
آنها در حال غذا خوردن بودند که ۴ جغد پرواز کنان وارد خانه شدند و بر روی میز نشستند.

هرمیون به سمت آنها هجوم برد چون می دانست که از طرف هاگوارتز است. هری هم نامه خودش را از پای جغد خردلی رنگی که آنجا بود باز کرد.

روی آن مشخصات هری نوشته شده بود. او نامه را باز کرد اولین کاغذ لیست کتابهای سال هفتم بود که آن را کنار انداخت و شروع به خواندن کاغذ بعدی کرد ...
آقای هری پاتر عزیز

بدین وسیله به اطلاع می رسانیم که جای شما در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است و شما می توانید وارد دوره پیشرفته جادوگری شوید. فهرست کتابهای درسی و وسایل مورد نیاز سال هفتم ضمیمه این نامه است. آغاز سال تحصیلی جدید اول سپتامبر است. اگر مایل به ادامه تحصیل در هاگوارتز هستید تا روز بیستم آگوست بگذدی برای ما بفرستید ...

منتظر بگذد شما هستیم. با تقدیم احترامات م . مک گونگال پ.ن به علت تغییرات گسترده ای که در اساتید صورت گرفته صلاح دیدیم شمارا در اطلاع قرار دهیم. اساتید امسال به شرح زیر هستند.

مدیر مدرسه . پروفیسور مینروا مک گونگال
معاون مدرسه . پومونا اسپراوت
دفاع در برابر جادوی سیاه . الستور مودی
تغییر شکل . نیمفادورا تانکس
وردهای جادویی . کینگزلی شکلبولت

گیاه شناسی . پومونا اسپراوت
ستاره شناسی و نجوم . پروفیسور سینسترا
پیشگویی . سیبل تریلانی در همه پایه ها
ریاضیات جادویی . پروفیسور وکتور
علوم مشنگ ها . پروفیسور اسکوالر
رموز باستانی . ژوزفین آیک
تاریخ جادوگری . هکتور وایلد
معبون سازی . هوریس اسلاگهورن
مراقبت از موجودات جادویی . ویلهلمینا گرابلی پلنک
و روسای گروهها عبارتند از
گریفندور . نیمفادورا تانکس
اسلیترین . هوریس اسلاگهورن
ریونکلا . پروفیسور فلیت ویک
هافلپاف . پومونا اسپراوت
ضمنا شرکت در کلاسهای دفاع در برابر جادوی سیاه برای
همگان اجباری است .
هری نامه را بست. رون گفت :
_ چه خبره هکتور وایلد دیگه کیه؟! حتما بینز رو بیرون
انداختن و جاش اون شده استاد تاریخ جادوگری ...
هرمیون که حسابی عصبانی شده بود ، گفت :
_ برداشتن آیک را کردن معلم رموز باستانی.
هری گفت :

_ خب با این حساب ما با مودی و تانکس و شکلبولت و اسلاگهورن و اسپراوت درس داریم ولی تو هرمیون ... و رون شروع به خندیدن کرد.
هرمیون با حالت تندی گفت :
_ خنده نداره.

در این هنگام جغد خردلی به دست هری نوک زد .
حتما جوابش رو می خواست هری مقداری از نانمش را به آن داد و شروع به نوشتن نامه ای کرد که در آن ورود به هاگوارتز را پذیرفته است. و آن را به پای جغد بست. از آن پس همه در سکوت به خوردن ناهار خود ادامه دادند.
تقریبا انتهای ناهار بود که دو جغد وارد شدند که یکی به نام رون و دیگری به نام هری بود. هری نامه را باز کرد و نگاهی به آن کرد و متوجه شد که درباره آزمون جسم یابی هست طبق آن نامه این آزمون روز ۲۲ آگوست بود...
امروز سیزده آگوست بود و این امتحان تقریبا ده روز دیگر برگزار می شد ...

هری پس از تشکر از خانم ویزلی به سمت اتاق رون رفت تا تکالیف تابستانی اش که اصلا دست هم بهشان نزده بود برسد ...

روزها و ساعت ها گذشت و خانواده ویزلی اوقات نسبتا آرامی را در این روزها گذراندند...

هری و رون در این روزها تند وتند تکالیفشان را می نوشتند البته با کمک هرمیون گاهی اوقات هم وقتی

هرمیون به آنها کمک نمی کرد مقاله های او را کش
میرفتند و از آنها رونویسی می کردند.
تنها اتفاق مهم آن چند روز این بود که خبر رسید
ماندانگاس فلچر به علت دزدی از یک مغازه از کوچه
دیاگون به یک سال حبس در آزکابان محکوم شده بود...

صبح روز آزمون جسم یابی بود که هری از خواب بیدار
شد و نگاهی به ساعتش کرد.
ساعت هفت و نیم بود خمیازه ای کشید و بلند شد و به
سمت آشپزخانه رفت.
خانم ویزلی و رون و هرمیون در آنجا بودند هری وارد شد
و خانم ویزلی گفت :
_ صبح بخیر هری جون. خوبی. بیا بشین یک ساعت دیگه
آرتور میاد دنبالتون.
هری بر روی میز نشست و به خوردن صبحانه پرداخت.
پس از پایان صبحانه به دستور خانم ویزلی به مرور اصول
جسم یابی همراه هرمیون پرداختند.
هرمیون برای هشتمین بار اصول را پرسید و هری با بی
حوصلگی گفت :
_ انتخاب مقصد. اراده و آرامش.
هرمیون گفت :
_ حالا تو رون الفهای سه گانه را بگو.
رون که حسابی عصبی شده بود گفت :

_ اه ... خسته شدم ، بابا . انتخاب مقصد ...
در این هنگام خانم ویزلی سر رسید و اخمی به او کرد و
چشم غره رفت .
رون با پررویی تمام هنگامی که مادرش از او رو برگرداند
با شستش علامت زشتی به او نشان داد .
در همین لحظه بود که یکی در زد .
خانم ویزلی به سمت دررفت و پرسید :
_ کیه؟
_ آقای ویزلی گفت :
_ بله . منم ...
_ خانم ویزلی گفت :
_ اول سوال من ، بزرگ ترین آرزوت چیه؟
_ آرتور سریع گفت :
_ اینکه بفهمم هواپیما چه جوری رو هوا می ایسته .
و تو وقت تنهایی دوست داری چی صدات کنم؟
_ خانم ویزلی با حرص گفت :
_ مالی لرزونک .
_ رون پوزخندی زد . آقای ویزلی در را باز کرد و گفت :
_ بی درنگ زود بریم .
و دست هری و رون را گرفت و با سرعت آنها را بیرون
برد .
_ او دستشان را گرفته و گفت :
_ آماده شید .

و در این هنگام حس خفگی و تاریکی هر سه را دربر گرفت و وقتی هری چشمانش را باز کرد آنجاها روبه روی باجه تلفن قرمزرنگی ایستاده بودند.

آقای ویزلی با سرعت وارد باجه شد. دستگاه تلفن به صورت کج بر دیوار باجه نصب بود آقای ویزلی گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت.

در این هنگام صدای بیروح زنی گفت :

_ به وزارت سحر و جادو خوش آمدید. خواهش می کنم نام و کار خود را اعلام فرمایید.

آقای ویزلی با عجله گفت :

_ آرتور ویزلی از اداره سوءاستفاده از سحر و جادو هستم و برای همراهی هری پاتر و رون ویزلی برای آزمون جسم یابی آمده ام.

آنگاه دو نشان صادر شد که روی یکی از آنها نوشته شده بود هری پاتر دانشجوی جسم یابی. و دیگری به نام رون بود ...

زن گفت :

_ وزارت سحر و جادو روز خوبی را برایتان آرزو می کند. آنگاه هری و رون وارد سالن ورودی وزارت سحر و جادو شدند. آرتور ویزلی آنها را یکراست به سمت آسانسور آنجا برد و شماره شش را انتخاب کرد.

پس از مدتی آنها به طبقه ششم رسیدند و صدای زنی به گوش رسید که گفت :

_ سازمان حمل و نقل جادویی شامل اداره ی شبکه پرواز. اداره نظارت بر جارو. اداره رمزتاز و مرکز آزمون غیب و ظاهر شدن.

در باز شد. در آن زمان وزارت سحر و جادو بسیار خلوت بود هری از آقای ویزلی پرسید :

_ چرا این جا اینقدر خلوته؟
آقای ویزلی گفت :

_ آخه اسکریم جیور همه را برای نگهبانی و ماموریتی به جایی فرستاده و از مردم هم معمولاً کسی به اینجا نمیاد وضع بدی شده هری. خیلی بد. حتی مسولین سازمان ورزش و تفریحات جادویی هم به ماموریتی که بیشتر به کاراگاهان مربوط است موظف شده اند ...
در این هنگام آنها به درب سالنی رسیدند که روی آن نوشته شده بود :

سالن امتحان

دانشجویان عزیز از آوردن هر چیزی حتی قلم پر به جلسه امتحان خودداری کنید.

رون با تعجب گفت :

_ قلم پر دیگه برای چی ؟

آقای ویزلی سری تکان داد و گفت :

_ برید دیگه داره دیر میشه.

هری و رون وارد سالنی شدند که چندین میز در آن بود هری و رون در جایی خالی پیش نویل لانگ باتم نشستند.

در هنگامی که هری می خواست سر صحبت را با نویل باز کند ، چهار جادوگر وارد شدند که هری یکی از آنها را می شناخت که کسی نبود جز ویلکی توایکراس که سال پیش جسم یابی را به آنها آموزش داده بود. در این هنگام جادوگر قد بلندی که کنار توایکراس ایستاده بود گفت :

_ این امتحان شما از صدنمره هست. چهل نمره تئوری و شصت نمره عملی هست. چهل نمره تئوری شما همین الان شروع شده و در عرض ده دقیقه تصحیح میشود و مجموع دو نمره شما باید از ۷۵ بیشتر باشد وگرنه مردود می شود و دوباره باید امتحان بدهید ، حالا امتحان شروع می شود

در عرض چند ثانیه برگه هایی بر روی میز ظاهر شد. هری نگاهی به برگه اش انداخت در این هنگام قلم هایی هم ظاهر شد که توایکراس آنها را قلم های ضد تقلب می خواند ... هری شروع کرد به پاسخ دادن سوال یک با عنوان :

(الفهای سه گانه در جسم یابی را بنویسید)...

پس از گذشت نیم ساعت برگه ها جمع شد و نوبت آزمون عملی شد و آزمون عملی اینگونه بود که باید در اتاقی آن طرف سالن غیب و ظاهر می شدند. ممتحن گفت :

_ با توجه به مسافتی که با نقطه اصلی دارید نمره شما محاسبه می شود. با شماره سه جسم یابی می کنید. ۱...۲ و ۳ ...

در این هنگام صداهای ترق ترقی به گوش رسید. هری هم پس از انتخاب مقصد و اراده و آرامش! غیب و ظاهر شد و در کمال تعجب دید که تنها چند سانتی متر با محل مشخص شده فاصله دارد ولی رون حدود دو متر دورتر از او بود.

پس از امتحان عملی توایکراس گفت :

_ خب چند دقیقه بیرون بایستید تا نتیجه بیاید. پس از امتحان آنها بیرون ایستاده و منتظر نتیجه بودند. رون ناخن می جوید و هری نیز بر روی در ضرب گرفته بود...

پس از گذشت ۱۰ دقیقه توایکراس شروع به توزیع نتایج کرد...

هانا ابوت...سوزان بونز... تری بوت... نویل لانگ باتم... پانسی پارکینسون... و سرانجام هری پاتر ... هری کارنامه اش را گرفت و متن آن این بود :

هری جیمز پاتر نتیجه آزمون جسم یابی ۲۲ اگوست

نمره عملی . ۵۴

نمره تئوری . ۳۶

نمره نهایی . ۹۰

نتیجه . قبولی جسم یابی واجد شرایط دریافت مدرک جسم یابی

هری بسیار خوشحال شد. نگاهی به کارنامه رون کرد

رونالد ویزلی نتیجه آزمون جسم یابی ۲۲ آگوست

نمره عملی . ۴۱

نمره تئوری . ۳۵

نمره نهایی . ۷۶

نتیجه . قبولی جسم یابی واجد شرایط دریافت مدرک جسم یابی

پایان فصل هشتم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل نهم - خبر ناگوار

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

_ اوه...آفرین رون تو مایه افتخار منی که با این نمره خوب قبول شدی وای نمره ۷۶ نمره خیلی خوبیه!
این را خانم ویزلی در حالی که رون را در آغوش گرفته بود گفته بود. دراین هنگام فرد گفت:

_ هیچم خوب نیست من نمره م خیلی هم بهتر از رون شد من ۹۵ شدم اونم فقط پنج نمره از تئوری کم آوردم...
جرج میان حرفش پرید:

_ نه خیر. مثل اینکه تو هم مثل مامان داری خودتو با من اشتباه می گیری. تو ۹۴ شدی من ۹۵.
فرد گفت:

_ نه مامان مگه من نمره ام ۹۴ نشد.
جرج گفت:

_ نه دروغ میگه.

درهمین وقت خانم ویزلی گفت:

_ خب کارنامه تون هست می بینیم.
جرج گفت:

— آره بریم کارنامه مونو ببینیم.
و جرج به سمت راه پله ها رفت و فرد به دنبال او.
هرمیون درحالی با تاسف نگاهی به برگه هری و رون می
کرد گفت :
— واقعا که من ۳۹/۵ شدم اونم ممتحنه با من لج کرد اون
وقت رون شده ۳۵ هری تو هم شدی ۳۶ در صورتی که
اون همه براتون توضیح دادم.
رون با حالتی از خودراضی گفت :
— اصلا نمره کلت چند شد؟
هرمیون با لحن مخصوصی گفت :
— ۹۹. عملی هم فقط یک میلی متر با محل اصلی فاصله
داشتم و ۵۹/۵ شدم. در صورتی که تو ۴۱...
خانم ویزلی در وسط حرف هرمیون گفت :
— خیلی خوب. هرمیون دیگه بسه. ببینم رون تو تکالیف
مدرسه را انجام دادی؟!
رون با نارضایتی گفت :
— مامان هنوز یک هفته مونده.
خانم ویزلی به رون چپ چپ نگاه کرد و گفت :
— همین الان انجامشو شروع می کنی!
هرمیون با نیشخندی گفت :
— دیدی گفتم با هری انجام بده گفتم نه.
رون دهن کجی کرد و به سمت راه پله ها رفت تا به
اتاقش برسد...

هری گفت :

_ هرمیون موافقی بریم کمکش.

هرمیون با لبخندی گفت :

_ البته.

آنها نیز به سمت بالا راه افتادند....

_ هری بدو بیا

این را رون با عجله گفته بود...

نزدیک به پنج روز از آزمون جسم یابی گذشته بود و سه روز بیشتر تا باز شدن هاگوارتز نمانده بود.

هری بر روی تخت رون دراز کشیده بود و نگاهی به کتاب معجون سازی پیشرفته اثر شاهزاده دورگه می انداخت.

او قبل از خروج از هاگوارتز این کتاب را از اتاق ضروریات برداشته بود از نظر او درست است که اسنیپ انسانی پست فطرت بیش نیست ولی این اطلاعات درون کتاب به افزایش اطلاعاتش کمک می کرد و حماقت محض بود اگر آن را دور می انداخت.

در این هنگام رو در باز کرد و گفت :

_ هری یالا پاشو بریم.

هری که بسیار هول شده بود بلند شد و به سمت رون رفت.

رون دست او را گرفت و کشان کشان او را به سوی طبقه پایین برد. هری گفت :

— چیه.

رون با کلافگی گفت :

— دیگه حوصله اون درسه‌های لعنتی را ندارم یا لا بریم کوییدیچ بازی کنیم. فرد و جرج و جینی منتظرن زودباش. هری هم باعجله دنبال رون رفت ...

با او موافق بود. وقتش بود که کمی به خودش و فکرش استراحت بدهد ...

در این دوران یا دائماً به اسنیپ و ولدمورت و یا درباره دروس هاگوارتز فکر کرده بود ...

افکارش آنقدر مغشوش بود که تصمیم داشت هم برای آن خاطره لوسیوس مالفوی که در بطری در گوشه ای از اتاق بود و هم برای این فکر مغشوشش قدح اندیشه ای تهیه کند. ابتدا میخواست به یکی از مغازه های کوچه دیاگون سفارش دهد ولی نمیدانست...

پس با بیل درمیان گذاشت و بیل به او گفته بود که برایش می آورد...

رون گفت :

— حواست کجاست؟! ما واسه تعداد کممون مجبوریم که... دراین هنگام چارلی و بیل در کنار باغ ظاهر شدند و گفتند:
— کی گفته تعدادتون کمه؟

و درکمال تعجب همه هرمیون هم گفت :

— منم هستم.

پس بدین ترتیب جینی و فرد و بیل و هرمیون در یک تیم و هری و جرج و چارلی و رون در یک تیم دیگر. آنها بازی را شروع کردند و همین بازی کوتاه موضوعی شد برای فراموشی موقتی مشکلات...

همه در کمال خوشحالی و لذت درحال بازی بودند. هرمیون به بیل پاسی داد و سرمست بود از اینکه به خوبی این کار را کرده... هری و جینی با هم درباره دین توماس صحبت میکردند و به او می خندیدند و جریان گوی زرین را به طور کلی فراموش کرده بودند.

که ناگهان جینی آن را پشت سر هری دید و هردو به سرعت به سوی آن پرواز کردند پس از چند دقیقه هری که با گوی چند سانتی متر فاصله نداشت به خاطر جینی طوری وانمود کرد که کنترل جارو از دستش خارج شده و به سمت پایین شیرجه رفت و دقایقی بعد گوی زرین در دستان جینی بود...

پس از پایان بازی چارلی گفت :

— امشب همه خونه ما دعوتن بیاید بالا در پختن شام به مامان کمک کنیم.

همه در کمال خوشحالی به سمت بالا رفتند. در آشپزخانه خانم ویزلی سخت مشغول کار بود. در این هنگام همه پیشش رفتند و شروع به کمک کردن به او کردند.

هری در حال صحبت با رون درباره لیگ کوئیدیچ امسال و خرد کردن کاهو برای سالاد بود و رون هم در حال خرد کردن سبزی بود. هردو خوشحال بودند از این که در حال کار با چوبدستی بودند.

در این هنگام در زدند و بیل برای باز کردن در رفت و دقایقی بعد همراه او تانکس و لوپین وارد شدند.

تانکس بسیار آشفته و لوپین ناراحت تر از او بود. هری با نگرانی از آنها پرسید :

— اتفاقی افتاده؟

تانکس که گویی در خلسه بود گفت :

— چی هری...

لوپین حرف او را قطع کرد :

— هیچی هری فقط...

هری گفت :

— دیگه نباید چیزی رو از من پنهان کنید من دیگه بالغ شدم و ۱۷ سالمه.

لوپین که گویا شوکه شده بود گفت :

— بسیار خب. هری فقط امیدوارم که طاقت شنیدنشو

داشته باشی... ام ... راستش...

هری با کنجکاوی پرسید :

— راستش چی ؟

لوپین ادامه داد :

— راستش شوهرخاله تو به دست یکی از مرگخواران
ولدمورت کشته شده و خاله و پسرخاله ت هم ناپدید شدند.
دل هری فرو ریخت... دوباره همان حسی به او دست داد
که درهنگام مرگ سیریوس داشت. او سری به علامت
ناباوری تکان داد .

درست بود که درکنار آنها زندگی چندان خوشایندی
نداشت ولی علاقه ای به هرسه آنها داشت...
خاله پتونیا و دادلی... الان حتما در شکنجه بودند. وای...
او بدون هیچ حرفی از سر میز بلند شده و به سوی اتاق
خواب رفت. خیلی ناراحت بود.

بار دیگر این اهریمن بزرگ این شیطان کثیف این
ولدمورت ملعون. یکی از اعضای خانواده اش را ازبین برده
بود... با نابود شدن خاله پتونیا آخرین یادگار خانواده
مادرش از بین رفته بود...

آخرین یادگاری که از مادرش لی لی اونز برایش مانده
بود. بغضی گلویش را گرفته بود که سرانجام با این خبر
ناگوار شکست. او هق هق گریه می کرد.
در این هنگام جینی در را باز کرد و کنار او نشست و
دستش را دور گردن هری انداخت...

با ناراحتی گفت :

— خیلی متاسفم هری.

هری که ناراحت و همچنین عصبانی بود با ناراحتی گفت:

— من چطور این همه غم و دغدغه فکری را تحمل کنم.

خیلی ناراحتم. چه کنم . اول سد ریک بعد از اون هم مرگ
سیریوس . دامبلدور و حالا عمو ورنون و هزاران نفر که
قربانی بی رحمی او شدند و من قسم می خورم که هرطور
شده انتقام آنها را بگیرم شده عشق و تفریح را بر خود حرام
کنم پیدایش می کنم و باکشتنش خیال خودم و هزاران
نفر دیگر را راحت می کنم. جان پیچ ها را نابود می کنم
اون و مرگخوارانش را ریشه کن می کنم.
جینی با صدایی جیغ مانند گفت :

— بس کن دیگه هری! هی من ، من ، من ، تو تنهایی
به هیچ جا نمی رسی. من و رون و هرمیون و تمام اعضای
محفل ققنوس با توئیم ما همه زخم خورده و لدمور تیم.
او نیز شروع به گریه کردن کرد و سرش را روی شانه
هری گذاشت و به گریه اش ادامه داد ...

وقت شام بود و تقریبا همه کسانی که هری میشناخت در
خانه ویزلی ها گرد هم آمده بودند. ولی چرا؟!
هری خیلی آرام گوشه ای نشسته بود و با تکه کلم
آبپزش بازی می کرد...
اصلا میل به هیچ چیز نداشت فرد و جرج دائما سعی
میکردند هری را وارد جمع کنند ولی هری برخلاف آنها
اصلا دوست نداشت وارد جمع شود...
بیل که هری را گوشه گیر دید گفت :

— هری بیا به امانتی داری باید بهت بدم. همون قدح اندیشه که خواسته بودی تمیز و نو. آماده اس برای خارج کردن افکار مزاحم.

و بسته ای را به دست او داد.

— خب هنگامی که وارد افکار شدی برای خروج از افکار هم باید به خودت و یا شخصی که خاطره متعلق به اوست اشاره ای کنی و سپس از آنجا خارج می شوی.

هری سری تکان داد اصلا حوصله آنجا را نداشت. پس تصمیم گرفت که به آن خاطره لوسیوس نگاهی بیندازد.

به سمت راه پله بالا رفت و داخل اتاق شد و قدح اندیشه را از بسته اش خارج کرد و نگاهی به آن انداخت. قدح

سنگی کم عمقی بود که دور لبه ی آن را با علایم عجیبی کنده ماری کرده بودند. تقریبا مثل قدح دامبلدور بود و تنها فرقی در نقوش کنارش بود.

ابتدا تصمیم گرفت .کار خاطره لوسیوس را انجام دهد بعد

سراغ افکار مزاحم برود. او بطری خاطره لوسیوس را که

روی میز بغل تخت بود برداشت. با چوبدستیش چوب پنبه

ی بطری کریستال را برداشت و محتویات نقره ای بطری

را در قدح اندیشه خالی کرد.

این ماده که نه مایع بود نه گاز. در قدح اندیشه پیچ و تاب

می خورد و می درخشید. خواست سرش را وارد آن خاطره

کند که کسی در زد. قبل از ورود به سمت در رفت و در را

باز کرد.

او هرمیون بود که می گفت :
_ چی کار می کنی؟... ا داری خاطره مالفوی رو نگاه می
کنی. منم نگاه کنم؟!
هری با لحنی بی رمق گفت :
_ البته ...

و هردو به سمت قدح اندیشه رفتند. دولا شدند. نفس
عمیقی کشیدند و صورتشان را درون ماده نقره ای رنگ
فرو بردند . هری احساس کرد پایش از کف زمین جدا
شدو وارد خاطره ای از لوسیوس مالفوی شدند.

پایان فصل نهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل دهم - اولین خاطره

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری خود را در تاریکی شب و در یک کوچه تنگ و باریک می دید. لوسیوس مالفوی در جلوی هری و هرمیون حرکت می کرد و هری و هرمیون هم به دنبال او می رفتند. او به انتهای آن خیابان رسید و به سمت خانه ای متروکه رفت و در زد. پس از دقایقی زنی که هری بیش از هرچیز از او نفرت داشت در جلوی در ظاهر شد. و با اخمی گفت :
_ بیا تو مالفوی.

او بلاتریکس لسترنج بود. همان کسی که باعث شده پدرخوانده ای را که تنها دوسال بود شناخته بود از دست بدهد و وارد آن پرده اسرارآمیز شود...

مالفوی به دنبال بلاتریکس وارد خانه شد و هری و هرمیون هم به دنبال او به خانه داخل شدند. آنها ابتدا از یک حیاط خلوت کوچک و کثیف گذشتند و سرانجام به باغی بزرگ رسیدند و هری و هرمیون با ورود به باغ به صحنه ای مواجه شدند که نفسشان در سینه حبس شد. لشکری از زنان و مردان و کودکان مرده که رنگ سفیدی

داشتند با چشم هایی گودرفته رو به شخصی ایستاده بودند.
آنها لشکر بزرگ دوزخیان و لدمورت بودند ...
هری و هرمیون جلوتر رفتند. لرد و لدمورت و درکنارش
بلا تریکس لسترنج روبه روی لشکر دوزخی ها ایستاده
بودند.

لرد و لدمورت با صدایی فریاد مانند گفت :
_ شما ای لشکر ابدی قدرت وظیفه دارید تا از ارزشمند
ترین اموال اربابتان محافظت کنید . حتما همه ی شما این
افتخار بزرگ را دوست دارید . گروهی از شما برای
محافظت از فنجان هافلپاف برگزیده شده اید و گروهی
دیگر برای محافظت از تابلوی ریونکلا گماشته شده اند . و
محافظت از نجینی مار عزیز من نیز برعهده خودم است ...
و به مار کلفت و زهرآگینی که در کنارپایش چنبره زده
بود اشاره کرد.

_ و آن گروه بی عرضه که جان پیچ قاب آویز را برباد
دادند هم مجازات شدند و شما باید بدانید که مواظب خود
باشید . و در آخر گروهی دیگر از شما هم ماموریت برای
یک ماموریت کوچک دارید . که قطعا برای شما مشکلی
نیست خیلی راحت و آسان می توانید انجام دهید . ولی
همه ی شما ...

در این هنگام به سوی مرگ خواران برگشت .

— باید بدانید ما باید آخرین مخالفان را از میان برداریم و آن هم اعضای گروه محفل ققنوس هستند که با نابود کردن آنها دنیا از آن ماست ...
پس از این حرف از سوی جمعیت هلهله ای از شادی برخاست . و لدمورت ادامه داد :

— ماموریت شما با در نظر گرفتن تمامی جوانب این گونه همیشه شما همراه خانم بلاتریکس با ورود به خانه شماره چهار پریوت درایو برای مرگ ورنون دورسلی مرد خانواده اقدام کنید. در آنجا یک پسر نوجوان و یک زن چهل ساله در آنجاست آنها را برایم بیاورید... و این قدمی است به سوی پیروزی ...

وقتی و لدمورت این حرف را زد چشمانش برقی زدند.
ولدمورت با علامتی دوزخی ها را متفرق کرد.
در این هنگام لوسیوس مالفوی به سمت و لدمورت رفت و تعظیمی کرد و گفت :

— قربان. به نظر من این نظریه، نظریه غلطی است. مرگ خانواده دورسلی چیزی را درست نمی کند.
ولدمورت با عصبانیت گفت :

— واقعا ازت انتظار چنین حرف احمقانه ای نداشتم. تو مگه نمیدونی این پسر هری پاتر چقدر احساساتیه؟ با این قتلها روز به روز تنفرش شدیدتر میشه و خشمگین شده و دنبال هر نشانه ای می رود و بدیهی است که کار احمقانه ای می کند و به راحتی در تله می افتد ...

و قهقهه ای شیطانی زد. مالفوی تعظیم دیگری کرد و به سمت زنی نقاب پوش رفت . رو به او گفت :

_ هرکاری می کنم قبول نمی کنه.

زن با صدایی آشنا ولی نفرت انگیز که حکایت از آن داشت که آن زن نارسیسا مالفوی است گفت :

_ من یکی با اون کار احمقانه ای که سر تغییرقیافه ام کردم. دیگه پیش اون بی اعتبار شدم. اون با حقارت منو نگاه می کنه. دیگه جرئت نمی کنم پیشش برم.

لوسیوس با لحنی آمیخته به سرزنش گفت :

_ اون کار تو هیچم احمقانه نبود... فقط فکر کنم یه مشکلی تو کار بود که لو رفتی... من به سیوروس اعتماد دارم شاید کار دراکو باشه ... شاید اونو ترسونده باشه و این جوری شده باشه ...

نارسیسا با لحن تندی گفت :

_ هیچم کار دراکو نیست من باهش صحبت کردم .

لوسیوس گفت :

_ بسیار خوب ... الان کار مهم تری از فکر کردن به گذشته داریم ... باید یه جوری به هری پاتر خبر بدیم ... در این هنگام هری و هرمیون با چهره ای غمگین از خاطره به بیرون افتادند. گویا ظرفیت آن تا همین حد بود... هری سرش را میان دستانش گرفت و داد زد :

_ ای کاش... آه ای کاش بیل این قدح لعنتی را زودتر به
من می داد و اون وقت می تونستم جان عمو ورنون را
نجات دهیم ولی... حیف و صد حیف...
هرمیون گفت :

_ ولی به جنبه ی مثبت قضیه توجه کن ... ما متوجه جان
پیچ مجهول شدیم ... اون تابلویی است اثر روونا ریونکالا...
پس با این اوصاف ما یه قدم جلو افتادیم... ضمنا...
و هرمیون حرفش را ادامه نداد... هری با چشمانی قرمز
گفت :

_ ضمنا چی... حتما می خوام بگی لوسیوس مالفوی
طرف ماست نه؟
هرمیون گفت :
_ خب...

هری با فریادی گفت :

_ خب چی... مگه نشنیدی ولدمورت چی گفت... اون
گفت من یه احساساتی احمقم اینا همش نقشه س.
هرمیون گفت : آخه...
هری حرفش را قطع کرد و گفت :
_ بس کن...

هرمیون با صدایی بغض آلود گفت :
_ خیلی خب... باشه!

و گریان از اتاق خارج شد. هری خیلی ناراحت بود. بر
روی تختش دراز کشید. نور درخشان قدح اندیشه بر

صورتش افتاده بود. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت... هری در دریای افکارش بود که صدای هوهوی جغدی او را از فکر بیرون آورد. چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. جغدی قهوه ای رنگ پشت پنجره نشسته بود و در انتظار هری بود.

نامه ای به پایش بسته بود. روی نامه آنچنان حرف...م.... بزرگ نوشته شده بود که از دور قابل رویت بود. هری از جایش بلند شد و به سوی پنجره رفت. در این لحظه در با شدت باز شد... رون با صدای بلندی داد زد :
_ ریکتو سمپرا *

نور نقره ای رنگی از چوبدستی رون بیرون جهید و به سمت هری رفت.
هری ناخودآگاه جاخالی داد. نور نقره ای رنگ به شیشه خورد. شیشه شکست و جغد پرواز کرد و رفت...
هری با حالتی عصبانی به سمت رون هجوم آورد و گردن او را گرفت و روی زمین انداخت.
چوبدستیش را بیرون کشید و گفت :
احمق بیشعور. هیچ می فهمی چیکار کردی. همینجوری این جغد را برباد دادی.
رون با حالتی معترض در حالی که دست هری روی گردنش بود گفت :

_ از کجا میدونی اون نامه چیز مهمی بوده... تازه من از کجا می دانستم ...

هری با شنیدن این حرف رون دست از گردنش برداشت.
رون زیر لب گفت :
_ کثافت.

هری از کوره در رفت و به سمت رون رفت و با او گلاویز شد.

در این هنگام هرمیون در را باز کرد و جیغ زد :
_ بس کنید...

ولی هری و رون بی اعتنا به او باهم در جنگ بودند.
هرمیون چوبدستش را به سمت آن دو گرفت ، برق آبی کم رنگی به سوی آنها آمد و آنها را از هم جدا کرد .
صورت رون خونین بود در صورتی که هری تنها بینی اش زخم شده بود.

هرمیون دست رون را گرفت و به سمت در اتاق کشاند و گفت :
_ اون اعصابش خرده. بریم بهت می گم.
رون و هرمیون خارج شدند. هری با دستمالی خونی را که از بینی اش می آمد پاک کرد. روی تخت نشست.
اعصابش خیلی خراب بود... سرش را بین زانوهایش قرار داد و شروع به گریه کردن کرد.
یاد غرغر های عمویش افتاد که هر چقدر در آن زمان برایش نفرت انگیز بود اکنون به نظرش دوست داشتنی و

زیبا بود. دوست داشت باری دیگر دامبلدور از آن نگاههای
نافذش به او می کرد و یا بار دیگر می توانست خنده
سیریوس را ببیند...

هری بر روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. آنقدر
خسته بود که بلافاصله به خوابی پر از کابوس وارد شد....

* افسون قلقلک آور

پایان فصل دهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل یازدهم - جلسه علنی محفل

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری چشمانش را باز کرد ...
نور آفتاب به چشمانش می زد. فرد بر روی تخت رون و
جرج نیز بر روی تختی که هری قبلا ندیده بود ، گویا از
غیب ظاهر کرده بود ، خوابیده بودند ...
هری می دانست که رون به خاطر ماجرای دیشب حاضر
نشده بود کنار او بخوابد. سرش را بر روی بالشش فشرد
ولی خوابش نمی برد.
تصمیم گرفت و به سمت پایین رفت...
پس از عبور از راه پله ها به طبقه پایین رسید. صدای دو
نفر از آشپزخانه می آمد. هری جلوتر رفت تا ببیند چه
کسانی در آشپزخانه هستند ...
خانم ویزلی و ابرفورت کنار هم نشسته بودند. خانم ویزلی
گفت :
_ خیلی عصبی بود. به طوری که رون رو زد.
ابرفورت گفت :
_ نفهمیدی. دقیقا برای چی چنین کرد.
خانم ویزلی پس از کمی مکث گفت :

— هر میون یه چیزهایی می گفت ولی واضح نگفت چی شده؟

در این هنگام هری وارد اتاق شد و ابرفورت و خانم ویزلی حرفشان را قطع کردند.
هری خیلی مودبانه کنار ابرفورت نشست.
ابرفورت گفت :

— هری تو برای انجام جلسه ای در محفل احضار می شوی. باید آن خاطره را هم با خودت همراه قدح اندیشه بیاوری.

هری سری تکان داد :

— قربان میشه بگید دقیقاً برای چه؟

ابرفورت با قاطعیت گفت :

— برای بررسی آن اتفاقی که در آن خاطره افتاد. و تو امشب باید به محل میدان گریمولد بیایی.

این گونه برخورد برای هری آشنا بود. همان برخوردی که آلبوس دامبلدور در سال پنجم با او داشت. در این هنگام ابرفورت از جایش بلند شد و گفت :

— دیگه حرفی ندارم. آقای ویزلی شب هنگام تو را به محل جلسه می آورد. و امیدوارم تا با ما همکاری کنی.
هری با لحن مودبانه ای گفت :

— بله قربان ...

ابرفورت سری برای هری تکان داد و بیرون رفت. در این وقت خانم ویزلی رو به هری گفت :

— هری حالا ما در دورانی هستیم که به کمک یکدیگر بیشتر از هر زمان دیگری احتیاج داریم. هری تو باید بدونی که ما یعنی گروه محفل ققنوس همه با هم بسیج هستیم تا بر ضد کسی که نباید اسمش را برد مبارزه کنیم. تو هر سرنخی به دست می یاری باید به ما بگی. تا بتونیم همه با هم در پی حل مشکل بر آییم. ازت می خوام که امشب هر چیزی رو که می دونی در جلسه ی علنی محفل توضیح بدی.

هری که حرفهای خانم ویزلی در او تاثیر گذاشته بود گفت :

— حتما خانم ویزلی. فقط میخوام بدونم رون کجاست؟ می خوام ازش معذرت خواهی کنم ...

خانم ویزلی با لحن تسلی بخشی گفت :

— در اتاق فرد و جرج هست جاشون عوض شده.

هری سری تکان داد و به سمت اتاق فرد و جرج رفت. باید از رون به خاطر ماجراهایی که پیش آمده بود معذرت خواهی می کرد! آن نامه هر چه که بود ارزش از دست دادن دوستی اش با رون را نداشت.

به اتاق فرد و جرج رسید در را باز کرد و به سمت رون رفت. رون بیدار و آرام بر روی تختش نشسته بود. هری بی درنگ به سمت او رفت و گفت :

— رون ... به خاطر جریان دیشب ازت معذرت میخوام.

رون پس از چند لحظه ای ساکت ماند و گفت :

_ اشکالی نداره.

و دستش را دراز کرد و هری نیز دستش را فشرد و رون گفت :

_ منم معذرت می خوام که اون نامه...

هری حرفش را قطع کرد و گفت :

_ اشکالی نداره دوست من. این چیزها پیش می آد. و اون

ارزش اینو نداره که دوستی ما به هم بخوره ...

رون سریع گفت :

_ فکر کنم صبحانه آمده شده بهتره بریم پایین تا مامان

صداش در نیومده.

هر دو در حالی که لبخندی بر لب داشتند. پایین رفتند...

صبحانه بی هیچ اتفاق خاصی گذشت.

به سمت اتاقش رفت. تقریباً تمامی تکالیف مدرسه را

انجام داده بود. شروع به انجام دادن بخشی از تحقیقی را

که پروفسور اسپراوت به آنها داده بود کرد.

چیزی به انتهای آن باقی نمانده بود که برای نهار پایین

رفت ...

هری روی صندلی ای در کنار میز نهارخوری نشست و

متوجه غیبت هرمیون شد . رو به رون گفت :

_ رون ، هرمیون کجاست ؟

رون سریع گفت :

_ رفته تا در آخر تابستان با خانواده اش باشد ...

هری سری تکان داد و گفت :

— منم اگه جای او بودم همین کار رو می کردم معلوم نیست بعد از ...

رون بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت :

— بسه دیگه هری بی خیال باش یه ذره

هری آرزو کرد کاش خودش هم مثل رون فکر می کرد ...

هری پس از ناهار به اتاقش بازگشت و تا تحقیقش را

تکمیل کند. در این هنگام صدای تق تقی شنید و پس از

آن نامه ای از درون لوله بخاری به بیرون افتاد. هری بی

درنگ به سمت آن رفت تا وقتی اتفاقی نیفتاده آن را

بخواند. نامه را باز کرد. متن نامه بدین شرح بود :

هری در جلسه ی علنی محفل عرفی از جان پیپها نزن. اگر صلاح

باشه ابرفورت خودش میگه و بدون که همیشه در هرجایی تعدادی

از جاسوسان دشمن وجود دارد. نباید متوجه بشوند که شما در باره

جان پیپها تحقیق می کنید . این را به ابرفورت بگو.

در این جا نامه پایان میافت . این فکر به طور ناگهانی به

ذهن هری خطور کرد. جلسه ی علنی محفل ققنوس

شامل تمام اعضا می شود. اگر لوسیوس واقعا قصد

همکاری با او را داشت ...

در این صورت اگر جاسوسان این موضوع را به ولدمورت

می گفتند کار لوسیوس ساخته بود. علاوه بر آن در آن

خاطره صحبت‌هایی هم از جان پیچ ها شده بود که

کنجکاوی ها را برمی انگیخت .

پس به سرعت به سمت آشپزخانه رفت. طبق معمول خانم ویزلی آنجا بود. هری رو به او گفت :

_ من به اون جلسه نمی رم.

خانم ویزلی با اخم گفت :

_ چرا..؟

دلایل را برای او توضیح داد.

_ خب پس من به ابرفورت می‌گم جلسه رو لغو کنه و بیاد

اینجا تا جلسه ای به طور خصوصی برگزار کنیم.

و به سرعت به سمت آتش آشپزخانه رفت .

همه ی خانواده ی ویزلی و تمام کسانی که ابرفورت به آنها اطمینان داشت در جلسه ی علنی محفل در اتاق کنفرانس خانه شماره دوازده میدان گریمولد حاضر شدند. قرار بر این شده بود که ابرفورت و تمام کسانی که وجود آنها بدون اشکال بود در این جلسه باشند.

ابرفورت به آرامی گفت :

_ لطفا توجه کنید. هری خاطره را بده.

ابرفورت خاطره را باز کرد و آن را در هوا شناور نگه

داشت و وردی خواند.

صفحه ای بزرگ نمایان شد و خاطره بر روی آن نمایان

شد... پس از اتمام خاطره ابرفورت گفت :

_ آن طوری که مشخصه لوسیوس مالفوی قصد همکاری

با ما رو داره. به چند دلیل ، اول این که او مرگ دورسلی

ها رو با این خاطره به ما خبر داد و اگه زودتر به این خاطره توجه می کردیم شاید می توانستیم جان خانواده دورسلی را نجات بدهیم. دوما اون مقصود اربابش رو لو داد. و سوما...

در این هنگام فردی در بین جمعیت گفت :

_ جان پیچ یعنی چی؟ ...

... بی توجهی منض ...

هری فراموش کرده وجود آن قسمتها درباره جان پیچ ها را به ابرفورت بگوید.

ابرفورت پس از چند لحظه سکوت گفت :

_ چیز خاصی نیست ...

همان فرد که هری فهمید فرد است گفت :

_ اگه چیز مهمی نبود آنقدر محافظ برایش قرار نمی داد.

ابرفورت نگاهی خصمانه به هری کرد و گفت :

_ بسیار خب. اول و آخر باید می فهمیدید توضیح می دم

ولی باید بین خودمون باشه و هیچ جا درز نکنه. این امر

آنقدر مهمه که ارزش بستن پیمان ناگسستی رو داره. و

من تنها به این شرط حاضرم قضیه را توضیح بدم در غیر

این صورت ممکنه تمام نقشه های ما به هم بریزه ، پس

کسانی که پیمان نمی بندند بیرون بروند ...

عده معدودی از افراد از سالن خارج شدند ...

پس از گذشت چند دقیقه همه دچار پیمان ناگستنی شدند. و ابرفورت شروع به توضیح دادن درباره ی جان پیچ ها کرد ...

و در انتهای حرفهایش گوشزد کرد.

_ همیشه نبرد میان عشق و پلیدی وجود دارد ... هزاران نفر مانند ولدمورت بوده اند که به دنیای تاریک و سیاهی پیوستند و نیز افرادی نظیر آلبوس دامبلدور بوده اند که به مبارزه پرداخته اند . پس اکنون همه ما با هم متحد می شویم تا تا تاریکی و پلیدی را از بین ببریم ...

پایان فصل یازدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل دوازدهم - هاگوارتز سرد و غمگین

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت با عصبانیت گفت :

— چرا قبلا به من نگفتی توی اون خاطره اثری از جان پیچ ها هست ، اگر می گفتی اونو محو می کردم.
هری سری تکان داد و با حالتی مظلومانه از او عذر خواهی کرد ...

در همین جا بود که هری تفاوت اصلی ای که در ابرفورت و برادرش آلبوس دامبلدور وجود داشت را حس کرد.
ابرفورت بر خلاف دامبلدور زود عصبانی می شد. او به هیچ وجه به اندازه ی پروفیسور دامبلدور به مسائل دیدگاه معقولانه ای نداشت ...

روز سی آگوست بود و این بدین معنا بود که فردا باید به سمت هاگوارتز حرکت کنند. احساس عجیبی داشت اطمینان داشت همه ی همکلاسی هایش هم همین حس را دارند ...

... هاگوارتز بدون دامبلدور...

هری با خود فکر کرد اگر به خاطر نقشه شان نبود هرگز به هاگوارتز بازمی گشت.

تمامی تکالیف مدرسه را انجام داده بود. و اکنون هم
هرمیون در حال بحث با رون درباره ی انجام دادن سریع
تر تکالیفش بود.

هرمیون دوباره برگشته بود تا با هم به هاگوارتز بروند ...
هری هم گوشه ای نشسته بود. و به وقایع اتفاق افتاده
فکر می کرد ... ابتدا دزدیده شدن جینی و ورود نارسیسا
مالفوی به خانواده ویزلی ... کشته شدن جینی ... روش
عجیب ابرفورت در زنده کردن جینی ... مرگ ابرفورت ...
بازگشت ابرفورت به کمک یک جان پیچ! ... مرگ عمو
ورنون و مفقود شدن خاله پتونیا و دادلی ... رفتار عجیب
لوسیوس مالفوی و آن خاطره ... کشف جان پیچ ریونکلا...
جنگ رسماً شروع شده بود.

این اتفاقات اخیر همگی نشانه های همین نظریه بودند.
ولدمورت زهر خود را با کشتن عمو ورنون ریخته بود. او
حتی فکر می کرد. جینی را هم کشته است. هری در حالی
که به نقطه ای خیره شده بود به این چیزها فکر می کرد...
در این هنگام رون گفت :

— هی هری . حواست کجاست با تو حرف می زنم.

هری رشته ی افکارش پاره شد و گفت :

— بله رون.

رون گفت :

— می گم حالا مطمئنی که کراب و گویل از هاگوارتز

نرفته اند؟

هری گفت :

_ شک دارم ولی بالاخره تیری در تاریکی. خودمم احتمال می دم که توی هاگوارتز نباشن.

هری در حالی که یکی از جورابه‌هایش را داخل چمدان انداخت سری به علت ناامیدی تکان داد.

_ امیدوارم که باشن وگرنه خیلی بد می شه ...
بعد به نقطه ای خیره شد ...

در همین لحظه هرمیون گفت :

_ رون پیاز سبز نه سیر سبز آخه چرا منو اذیت می کنی؟
و رون لبخندی زد.

صبح روز بعد هنگامی که هری از خواب بیدار شد اندوهی را که در پایان تعطیلات گریبانگیر همه می شود در فضای خانه حس کرد ...

به خصوص در این زمان که هیچ کس به دیدار دوباره دوستش اطمینان نداشت.

هری شلوار جین و بلوزش را پوشید. همیشه در قطار سریع السیر هاگوارتز ردای مدرسه را می پوشید.
وقتی هری همراه با رون و فرد و جرج به پاگرد طبقه اول رسیدند. نزدیک آشپزخانه که شدند صدای هق هق گریه ای را شنیدند. فرد با نگرانی گفت :
_ مامانه...

او جینی را در آغوش گرفته بود و در حال گریه کردن بود. در این هنگام هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت :
_ هری. رون... تو نرید. بذارید به حال خودشان باشند. بعد که حالشون خوب شد می ریم تو.
آنها پاورچین پاورچین با اتاقشان بازگشتند. جرج با ناراحتی گفت :

_ مامان خیلی وقته که اینجوریه با هر اتفاق کوچکی که می افته حالش بد میشه؟
فرد ادامه داد :

_ من که دارم نگرانش می شم... پس از آن هیچ کس صحبتی نکرد...
... سکوت مطلق ...
خانم ویزلی با فریاد گفت :

_ هری. رون. فرد. جرج. هنوز بیدار نشدید تنبلها ...
هرمیون... تو بیداری؟
آنها که منتظر چنین فرصتی بودند بلافاصله از اتاق خارج شدند و به سمت آشپزخانه می رفتند.

پس از خوردن صبحانه که بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. پس از جمع کردن وسایل به سمت ماشین هایی رفتند که سمت وزارتخانه فرستاده شده بود. چند وقت بود که این ماجراها برای هری عادی شده بود.
محافظین و مامورین وزارت سحر و جادو...

پس از مدتی به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. هری و رون با عجله چمدان هایشان را به داخل ایستگاه هدایت کردند. هنوز تا حرکت قطار وقت داشتند. پس از عبور از سکوی نه و سه چهارم به قطار سرخ رنگ و زیبای هاگوارتز برخوردند. هر سال تعداد زیادی از دانش آموزان حاضر در این سکو شده و به سوی هاگوارتز می رفتند. ولی امسال تعداد دانش آموزان به حداقل ممکن رسیده بود. هری در بین دانش آموزان دنبال چهره های آشنا می گشت. تنها کسانی که از پارسال همچنان ماندگار بودند، نویل لانگ باتم و لونا لاوگود بودند. هیچ کدام از کسانی که هری آنها را می شناخت در این بین نبودند. رون و هرمیون نیز از این موضوع متعجب شده بودند. در نامه ای که به دست آنها رسیده بود رون و هرمیون سرپرست دانش آموزان شده بودند و جینی ویزلی نیز کاپیتان کوییدیچ گریفندور شده بود. قطعا آنها به خیال این که هری به هاگوارتز بازمی گردد دست بند کاپیتانی او را به جینی داده بودند. خودش نیز دوست نداشت کاپیتان باشد. به سمت در قطار رفتند. خانم ویزلی تک تک آنها را در آغوش گرفت. و بوسید.

خانم ویزلی با ناراحتی به هری گفت: به امید دیدار هری جون. هری به راحتی سوار قطار شد. به سمت اولین کوپه ای که رفت آن را خالی یافت و داخل شد.

از رون و هرمیون خداحافظی کرد. چون آنها به کوپه ویژه سرپرست ها می رفتند. هری داخل کوپه شد نشست و به فکر فرو رفت ...

وقایع این اخیر او را بسیار آسیب پذیر کرده بود یک شیطان ، یک جادوگر خبیث زندگی چندین انسان بی گناه را بر باد داده بود. خانواده و آشنایان او تنها بخش کوچکی از قربانیان خباثت لرد ولدمورت بودند. هزاران چشم منتظر، منتظر اقدامی از سوی هری بودند. او آخرین امید بود. به یاد خاله پتونیا افتاد... معلوم نبود اکنون کجاست... آیا ممکن بود خاله پتونیا هم یکی از قربانیان لرد ولدمورت باشد.

... هیچ کدام با وجود دیگری زنده نمی مانند...

این جمله تا مغز استخوان هری را لرزاند او باید این را متوقف می کرد باید دیر یا زود با نابود کردن جان پیچ ها و جنگ با ولدمورت هر چند به مرگش بیانجامد ، باید کار را تمام می کرد حداقل آن زمان دیگر عذاب وجدان حالا را نداشت ...

در این لحظه صدای در زدن کسی رشته افکارش را پاره کرد. نویل در را باز کرد . و وارد شد و پشت سر او هم لونا لاوگود هم آمد.

لونا با صدایی گرفته گفت :

_ حالت خوبه هری.

هری سری تکان داد . نویل تصمیم داشت تا با هری
درباره کویدیچ صحبت کند.
اما لونا حرف او را قطع کرد و گفت :
_ امسال تعداد دانش آموزان سال ششمی انگشت شمار
شده. سال هفتمی ها چی هری؟
هری شانه هایش را بالا انداخت . و نویل که در انتظار
بهانه ای برای حرف زدن می گشت بهانه ی لازم را پیدا
کرد ... نویل گفت :
_ وای هری هاگوارتز هیچ وقت اینقدر خلوت نبوده... همه
از ترس جانشون نیومدن... موقعی که دامبلدور بود
همچون اتفاقی افتاد حالا که رفته دیگه چه انتظاری
داری...
هری سری به علامت تایید تکان داد . اصلا حوصله ی
حرف زدن نداشت. دوشت داشت زودتر به هاگوارتز برسد...
هری پرسید :
_ میدونی کراب و گوئل امسال به هاگوارتز اومدن یا نه؟
نویل گفت :
_ خبر ندارم. چطور مگه...؟
هری زیر لب گفت :
_ هیچی ...
در این لحظه در کوپه باز شد. و رون و هرمیون وارد کوپه
شدند. هری فوراً پرسید :
_ چه خبر؟

هرمیون جواب داد :

_ هیچی فقط این که وقتی داشتم کوپه ها رو واری می کردم سر جمع ۵۰ نفر هم در کوپه ها نبودند. در صورتی که در سالهای گذشته بیش از ۲۰۰ نفر در کوپه ها بودند .
هری سری تکان داد :

_ تعجبی نداره... کراب و گوپیل چی ؟ پیداشان کردی ؟
هرمیون گفت :

_ نه نبودند .

پس از آن صحبت زیادی رد و بدل نشد. همه در سکوت به کار خود مشغول شدند.

لونا در حال خواندن شماره جدید مجله طفره زن بود.
هرمیون کتابی در دست داشت.

رون با پلاک سرپرستی اش بازی می کرد. و نویل هم چوبدستیش را می چرخاند.

و هری هم به بیرون قطار نگاه می کرد و در فکر بود...
هوا تاریک شده بود...

قلعه هاگوارتز از دور نمایان بود. به قلعه رسیدند.

چمدان هایشان را جمع کردند و از قطار پیاده شدند.

صدای هاگرید به گوش می خورد که می گفت :

_ سال اولی ها از این طرف... سال اولی ها از این طرف...
هری و رون و هرمیون و نویل و لونا سوار یکی از کالسکه های تسترال ها شدند و به سوی هاگوارتز روانه شدند.

وقتی وارد قلعه شدند. با پروفیسور مک گونگال رو به رو شدند که آنها را به داخل دعوت می کرد .
هری با دیدن میز گروهها شوکه شد. فقط حدود ۱۰ نفر روی هر میز نشسته بودند. و میز اساتید هم پر از غریبه ها و آشناها بود. ولی دیگر جایی برای دامبلدور نداشت ...
حتی هاگرید هم تنها شکاربان بود و معلم نبود.
هری حالا حس می کرد که هاگوارتز بی دامبلدور یعنی چه ؟

ولی شوک اصلی زمانی با او وارد شد ، که برای اولین بار نگاهی به میز اسلیترین انداخت ...

پایان فصل دوازدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل سیزدهم - اشتباهات هرمیون

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

در میز اسلترین تنها چند سال اولی و دو سه نفر دیگر نشسته بودند ولی اثری از کراب و گویل نبود. هرمیون نیز از حیرت آهی کشید، رون گفت:

— چی شده؟ هری...

هری بدون هیچ سخنی به میز اسلترین اشاره کرد.

رون گفت:

— هرمیون تو اشتباه کردی؟! حق با من بود...

هرمیون زیر لب گفت:

— ازت معذرت می خوام هری...

رون با تعجب گفت:

— چرا به فکر خودم نرسیدی... حتما مالفوی دیگه نداشته به هاگوارتز بیاد...

هری بی هیچ سخنی به طرف میز گریفندور رفت و روی یک صندلی خالی نشست.

پروفسور مک گونگال ضربه آرامی به یک لیوان زد و سکوت در سراسر حاکم شد. پروفسور مک گونگال بر

روی صندلی پشتی بلند طلایی رنگی که زمانی متعلق به دامبلدور بود نشسته بود.

پروفسور مک گونگال صدایش را صاف کرد و گفت :

— به تازه واردها خوش آمد می گویم و به بچه های سابق هم خوش آمد می گویم . قبل از هر چیز باید سال اولی ها را گروه بندی کنیم.

هری به عده ی کمی که گوشه سرسرا ایستاده بودند. پروفسور مک گونگال کلاه گروه بندی را روی چهارپایه قرار داد و کلاه تکانی خورد و آواز را آغاز کرد :

مالا کلاه گروه بندی این باست

و شما همه این را می دانید:

من شما را در بین گروهها تقسیم می کنم.

چرا که این کاری است که باید بکنم

اما امسال جلوتر می روم

با دقت به آواز جدیدم توجه کنید.

با وجود این که خودم را برای جدا کردن شما سرزنش می کنم

و هنوز نگرانم که این کار غلط باشد

اما باید به وظیفه ام عمل کنم

و باید هر سال چهار قسمت کنم.

امیدوارم به آن پایان ترسناک نرسید.

اوه، این فطر را بشناسید ، نشانه ها را بفوانید

چون هاگوارتز ما در فطر است

از سوی دشمنان مرگبار فارژی

و باید در درون متفرد شویم
و گرنه از درون متلاشی می شویم
من به شما گفتم، به شما هشدار دادم...
حالا بگذارید گروه بندی را آغاز کنیم.*
همه برای کلاه گروه بندی دست زدند. و سال اولی ها به
سمت کلاه رفتند تا گروه بندی شوند.

_ امیلی زل
"ریونکلا"

_ جان اسمیت
"اسلیترین"

_ لوئیس دلاوگا
"ریونکلا"

_ توبی پارکر
"گریفندور"

_ جین فاست
"هاغلیاف"

_ کارملیتا اسپاتس
"اسلیترین"

_ رز هملاک
"هاغلیاف"

بدین ترتیب گروه بندی به پایان رسید.

پس از مدتی پروفسور مک گونگال بلند و با تکان دادن دستش غذاهای مخصوص آغاز سال را بر روی میز ظاهر کرد و گفت :

_ ضیافت آغاز شد...

هر یک از دانش آموزان شروع به خوردن غذاها کردند...
هرمیون در فکر بود و چنگالش را به بشقابش می زد.
هری زیر لب گفت :

_ همین امشب از این جا می ریم. نظرتون چیه ؟
رون سری تکان داد و گفت :

_ موافقم...

هرمیون هم سری به علامت تایید تکان داد.
پس از پایان غذا پروفسور مک گونگال لبخندی زد و صحبتش را آغاز کرد و گفت :

_ سال دیگری نیز شروع شد ... تفاوت امسال با سالهای قبل اینه که دیگه هاگوارتز مدیری رو که امید همگی بود را از دست داده و می دونیم که هاگوارتز و هیچ یک از دانش آموزانش نام بزرگ ترین جادوگر قرن را فراموش نخواهند کرد ... همگی یک دقیقه به خاطر این جادوگر بزرگ سکوت کنید ...

سالن در سکوتی محض فرو رفت . هری سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت . در این هنگام آوایی غمناک تالار را پرکرد و امیدی را در دل همه زنده کرد ...

فاوکس به هاگوارتز بازگشته بود و داشت در سرسرا پرواز می کرد ... پس از یک دقیقه پروفیسور مک گونگال حرفش را ادامه داد :

_ خب. حالا چند دقیقه ای به من توجه داشته باشین تا نکته های آغاز سال تحصیلی رو یادآوری کنم ... کلاس اولی ها باید بدونن جنگلی که در محوطه ی مدرسه س خارج از محدوده ی مجاز برای دانش آموزان قرار داره ...

آقای فیلچ سرایدار مدرسه هم یادآوری کردند که استفاده از جادو در راهروهای بین کلاسها مجاز نیست. علاوه بر این چیزهای دیگری هم هست که می توانید فهرست آنها را که روی در دفتر ایشان نصب شده ملاحظه فرمائید... امسال در هیئت علمی مدرسه تغییراتی صورت گرفته که برایتان توضیح می دهم...

در این مدرسه سمت معاونت به پروفیسور اسپراوت واگذار شده و ایشان در کنار معاونت مدرسه درس گیاه شناسی رو هم تدریس می کنند...

پروفیسور الستور مودی هم افتخار داده تا به مدرسه بازگشته و درس دفاع در برابر جادوی سیاه را به طور کامل برای شما تدریس نمایند...

بنده نیز به علت مدیریت و فشردگی کارها تدریس تغییر شکل را کنار گذاشته و این درس را کاراگاه نیمفادورا تانکس بر عهده دارند...

در این لحظه تانکس از جایش بلند و دانش آموزان به افتخارش کف زدند..

– پروفیسور فلیت ویک هم به علت کھولت سن از تدریس وردهای جادویی کنارہ گیری کردند و تنہا ریاست گروه ریونکلا را بر عہدہ دارند. و این درس به کینگزلی شکلبولت کاراگاہ درجہ اول وزارتخانہ واگذار می شود... کینگزلی از جا بلند شد و دانش آموزان به افتخارش دست زدند ...

– و آخرین حرف من ، وزارت سحر و جادو علاوہ بر تجدید اقدامات سابق امنیتی کارہای جدیدی پایہ گذاری شد . بدین ترتیب عرض می نمایم کہ اتاق ضروریات مسدود شد...

و در سالن عمومی و خوابگاہ ہا سیستم هایی اعمال شد کہ بر آن اساس ہنگام اعلان خطر آژیوری شنیدہ می شود. تمامی درہای ہاگوارتز چفت و بست شدہ و در ورودی سالن های عمومی و خوابگاہ ہا قفل می شود و هیچ کسی نمی تواند وارد یا خارج شود. دانش آموزان قبل از ساعت ۹ شب باید در سالن عمومی گروہہا حاضر باشند. هیچ عذری پذیرفتہ نمی شود. اقدامات دیگری ہم ہست کہ بہ دستور وزارت سحر و جادو نمی توانیم بیان کنیم.. برنامه کلاسہا ہم فردا توزیع می شود. ہم اکنون بہ سمت خوابگاہہا بروید ...
ہرمیون گفت :

_ همین امشب از آتش دفتر مک گونگال می ریم ...

چون اون الان تو دفتر دامبلدوره...

هری سری تکان داد و گفت :

_ موافقم.

هرمیون گفت :

_ همین الان می رویم. هاگزهده. بعد از اون جا به دره

گودریک می ریم.

هری سری به علامت تایید تکان داد. و هر سه نفر با عجله از سرسرای بزرگ خارج شدند. و به سمت دفتر مک گونگال راه افتادند.

هیچ یک حرفی نمی زدند و سکوت برقرار شده بود. تا

این که به دفتر مک گونگال رسیدند.

هرمیون چوبدستیش را بالا برد و با طلسمی در را باز کرد.

زمانی که پروفیسور مک گونگال در این دفتر بود. دفتر

زیباتری نسبت به حالا داشت. ولی اکنون این جا خالی

بود...

رون در را بست. هرمیون چوبدستیش را به سمت شومینه

گرفت و با طلسمی آتش درست کرد و یک مشت پودر

سبز رنگ در آتش ریخت.

هرمیون گفت :

_ هری اول تو.

هری وارد آتش شد و با صدایی واضح و شمرده گفت :

_ هاگزهده.

آتش بزرگ شد و هری را از شومینه بیرون انداخت.
هرمیون با وحشت گفت :

— شومینه رو از شبکه پرواز خارج کردن.
رون گفت :

— باز هم اشتباه کردی هرمیون.

هرمیون که اشکش در آمده بود گفت :
— نه این نمی تونه درست باشه.

سرش را بین دستانش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد. در این لحظه در دفتر به سمت جلو پرتاب شد. و مودی چشم باباقوری و پروفیسور مک گونگال و کینگزلی شکلبولت وارد دفتر شدند با چوبدستی ای بیرون کشیده شده.

پروفیسور مک گونگال با عصبانیت گفت :

— شما اینجا چه کار می کنید ؟

هری زیر لب گفت :

— متاسفم پروفیسور.

مک گونگال رو به مودی گفت :

— متشکرم الستور همین طور شما کینگزلی می تونید برید

من با این ها کار دارم.

مودی و کینگزلی سری تکان دادند و از اتاق خارج شدند.

پروفیسور مک گونگال گفت :

— همین حالا توضیح بدید.

هری نگاهی به هرمیون کرد و شروع کرد به تعریف کردن
تمام ماجرا...

— پروفیسور

پس از پایان حرفهای هری پروفیسور مک گونگال سری
تکان داد و گفت :

— بسیار خب دنبال من بیاید ...

* شعر کلاه گروه بندی از نفیسه سلطانی

پایان فصل سیزدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل چهاردهم - اتحاد ناگسستی

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

آن طور که هری تشخیص می داد مک گونگال به سمت دفتر سابق دامبلدور می رفت.

با صدایی آرام گفت :

— شما فقط باید برای مدرسه و وزارت سحر و جادو در دسر درست کنید... چرا این موضوع رو با اعضای محفل در میان نگذاشتید.

مک گونگال اخمی کرد و به راهش ادامه داد. آنها به اژدهای کله اژدری رسیدند. مک گونگال رو به آن گفت:
— کیوپید.

مجسمه به دور خودش چرخید و راه را باز کرد.

مک گونگال داخل شد و هری و رون و هرمیون هم به دنبال او داخل شدند. مک گونگال در حالی که در را باز می کرد گفت :

— شما فکر کردید تنهایی هرکاری می تونید بکنید ولی خیال کردید. اگر هم در این موقعیت ها پیروز شدید یا از شانستون بوده یا حمایت دیگران. ماجرای سازمان اسرار رو کسی یادش نرفته... ولی خیال کردید در حال حاضر

گروهی از افراد محفل ققنوس در محل هاگزهده حاضر هستند تا به صورت گروهی این جستجو را آغاز کنید. در این لحظه یک کتری زنگ زده را برداشت. _ و در حال حاضر قرار شده تا من این کتری را به رمزتاز (پورتکی) تبدیل کنم و شما رو به هاگزهده بفرستم در آنجا همه چیز برای شما توضیح داده خواهد شد. در یک اقدام عجیب نامه ای به محفل رسید. که چیزهایی راجع به جان پیچ ها و ... چیزهای بسیار دیگری از جمله خاطراتی درباره ولدمورت که چند مورد آنها مال آلبوس بود. در دفتر آلبوس هم یادداشت های بسیاری درباره جان پیچ ها پیدا کردیم. و سرنخ هایی درباره محل جان پیچ ها... هم چنین می دوانیم که...

هری حرف او را قطع کرد و گفت :

_ من همه این چیزها را می دانم. در خاطره ای هم که در جلسه عمومی محفل به نمایش گذاشته شد. به این نکات اشاره شده بود ...

_ ولی پاتر هنوز هم می گم این خاطره ساختگیه ... فقط به چیزی بگو اون شبی که با آلبوس از مدرسه خارج شدید به جستجوی جان پیچ ها رفته بودید. هری سری به علامت تایید تکان داد. پروفیسور مک گونگال گفت :

_ بسیار خوب حرف دیگه بسه...

و چوبدستیش را به سمت کتری گرفت :

– پورتوس

در این لحظه کتری برقی زد و به رمزتاز تبدیل شد.
مک گونگال گفت :

– بسیار خب. دیگه وقت رفتنه...
هرمیون گفت :

– پروفیسور مدت هاست که سوالی ذهن مرا مشغول کرده... می خواستم بدونم حالا که پروفیسور دامبلدور مرده هنوز هم طلسم رازداری خانه گریمولد پابرجاست...
مک گونگال گفت :

– بله. اما به غیر از کسانی که تا حالا پایگاه محفل ققنوس بهشون معرفی شده شخص دیگری نمی تواند وارد شود. ما طلسم آلبوس را لغو کردیم و الستور مودی رازدار جدید محفل شده.

همه دور رمزتاز حلقه زدند. دستشان را روی آن گذاشتند و پرواز کردند و وارد کافه کهنه و رنگ و رورفته هاگزه شدند. بیش از بیست جادوگر در این مکان گرد هم آمده بودند.

قبل از همه ابرفورت جلو آمد و گفت :

– ما همه این جا جمع شدیم تا شما را در این جستجو یاری کنیم.

به به غیر از ابرفورت ، افرادی چون ریموس لوپین ، بیل ویزلی ، چارلی ویزلی ، روبیوس هاگرید ، ماندانگاس فلچر (که گویا از زندان فرار کرده بود) دیدالوس دیگل.

تعداد دیگری هم بودند که برای بچه ها ناآشنا بودند...
نام آنها :

ورونیکا اسمتلی ، گلدیس گاجیون ، دیوی گاجیون.
که اسم هر سه آنها برای هری آشنا بود ولی هیچ یک از
آنها را به درستی به یاد نمی آورد.
ابرفورت گفت :

_ هری همه ما اینجا جمع شدیم تا تورو در وضعیتی که
هستی و در انجام وظایف یاری بدهیم. بر طبق سرنخ
های ما جان پیچ ها عبارتند از
انگشتر ماروولو... قاب آویز اسلیترین... فنجان هافلپاف
مار ولدمورت... دفتر خاطرات ریدل... و احتمالاً اثری از
ریونکلا که طبق گزارش جاسوسان ما می باشد. و یکی از
آن ها را هم دو سال پیش وارد بدن خودش کرده تا به
حیات دوباره برسد.
هری با خود فکر کرد که اعضای محفل پیشرفت بسیار
زیادی داشته اند...

_ انگشتر ماروولو را آلبوس از بین برد... دفتر خاطرات
ریدل را هم خودت از بین بردی ... و من مسرورم که این
خبر را بهتون برسونم که قاب آویز اسلیترین در گنجینه جن
خانگی خانه شماره ۱۲ میدان گرمولد پیدا شده و من
نابودش کردم. تنها چهارتا از آنها باقی مانده...
هری به هرمیون نگاه کرد. هری صدایش را صاف کرد.

_ جناب دامبلدور می خواستم بدونم . ر . ا . ب همون ریگولس بلک هست؟

دامبلدور با تعجب گفت :

_ ر.ا.ب دیگه کیه؟ ما فقط می دونیم که...
هری حرف او را قطع کرد و گفت :

_ اون شبی که من و پروفیسور دامبلدور از مدرسه خارج شدیم. به جایی رفتیم که پروفیسور دامبلدور احتمال می داد یکی از جان پیچ های ولدمورت آنجا پنهان شده است ما به جستجوی آن رفتیم و با لشکری از دوزخی ها روبه رو شدیم... پروفیسور دامبلدور مجبور شد برای به دست آوردن جان پیچ معجونی با عنوان معجون مرگ تدریجی را نوشید ...

در این لحظه همه نفسشان در سینه حبس شد. هری ادامه داد :

_ پس از آن جان پیچ قلبی را برداشتیم و به هاگوارتز برگشتیم پروفیسور دامبلدور خیلی ضعیف شده بود که به همین راحتی تسلیم مرگ شد ... پس از آن ما جان پیچ را باز کردیم و این یادداشت را بیرون آوردیم که یادداشت شخصی به نام ر.ا.ب بود ...

در این لحظه یادداشتی را از جیبش به ابرفورت داد. ابرفورت یادداشت را خواند و اخمی کرد.

_ طبق اطلاعات ما ریگولس بلک بود که این جان پیچ رو ربوده ولی معجون مرگ تدریجی او را از پای در می آورد.

او این قاب آویز را به کریچر جن سپرده و بعد مرده . ما به زور اونو پس گرفتیم.

هری اخمی کرد. تقریبا عصبانی شد با تلاش فراوان دامبلدور همه محفل فهمیده بودند و اکنون ارتشی برای جستجوی جان پیچ ها تشکیل شده بود.
ابرفورت گفت :

_ خب، دیگه بهتره که همگی استراحت کنیم تا فردا جستجو را آغاز کنیم. با خیال راحت استراحت کنید این مکان با طلسم های ویژه ای حفاظت شده است .
هری و رون و هرمیون دور هم جمع شدند. رون گفت :
_ چقدر خوب شد راستش خودم می ترسیدم. ولی حالا خیالم راحتته ...

در این لحظه لوپین گفت :

_ واسه همین بود که ابرفورت دستور تشکیل این یگان رو داد... حالا همه با هم ، هم پیمان می شیم تا ولدمورتو از میان برداریم. هری تو هم بهتره اینقدر ناراحت نباشی ...
هری به قول دامبلدور

مواقعی تاریک و سفت پیش رویت هستند ... بزودی ما باید با انتقاب مواجه شویم ...
بین آنچه درست است و آنچه آسان است ...

پایان فصل چهاردهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل پانزدهم - جنگلی کریه

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری چشمانش را باز کرد . دیشب ابرفورت اتاقی را در اختیار آنها قرار داده بود. به اطرافش نگاه کرد . رون در خواب عمیقی بود. ولی هرمیون با چشمانی باز گوشه ای نشسته بود. هری به آرامی گفت :

— هرمیون ...

هرمیون رویش را به سوی او برگرداند. هری گفت :

— بهتر نیست بریم به سالن اصلی .

هرمیون سری تکان داد. و هردو با هم به سالن اصلی هاگزه رفتند. در بدو ورودشان به سالن اصلی لوپین و ابرفورت را دیدند که با هم صحبت می کردند .

ابرفورت با لحنی پدرانانه گفت :

— هری بیا بشین صبحانه بخور ... من هاگزه رو به مدت

یک ماه تعطیل اعلام کردم ...

هری صندلی ای را جلو کشید و نشست ، به ابرفورت گفت :

— کی کارمان رو شروع می کنیم ...

ابرفورت پاسخ داد :

_ در حال حاضر چارلی و هاگرید رفتن تا امنیت دره
گودریک رو بررسی کنند به محض این که برگشتند ما
برای سفر می رویم . امتحان غیب و ظاهر شدن رو دادی.
هری گفت :

_ بله قربان ...

فردی که هری او را با نام دیوی گاجیون می شناخت
ظرفی مربا همراه با کره و نان تست برای او آورد .
هری گفت :

_ متشکرم . دیوی ...

هری فکر می کرد که بهتر است کم کم برخورد خود را با
دیگران صمیمانه کند . لوپین گفت :

_ چند وقت پیش وقتی در جمع گرگینه های مرگ خوار
بودم گری بک می گفت و لدمورت قلمرویی تشکیل داده با
عنوان سرزمین ممنوعه می گفت تصمیم داره انواع و
اقسام مخلوقات شیطانی جادویی رو در اونجا بگذاره تا
جان پیچ ها مواظبت بکنه ...
ابرفورت گفت :

_ امکانش هست اون برای محافظت از اونها چنین کاری
انجام بده ...
هری گفت :

_ پس با این اوصاف با دزدیده شدن قاب آویز به فکر
تقویت نیروها و محافظت بیشتر از جان پیچ ها افتاده
است.

لوپین گفت :
_ این طور به نظر می آید ... تازه گری بک می گفت اون
در حال به وجود جانوران و هیولایی مخوفی است ...
دیوی گفت :
_ پس با این اوصاف واقعا کارمون سخته ...
هرمیون گفت :
_ پس هرچه زودتر اقدام کنیم فرصت پیشروی کم تری
به ولدمورت می دهیم ...
ابرفورت گفت :
_ حق با توئه ... باید هرچه سریع تر اقدام کنیم ...
لوپین در ادامه حرف دامبلدور گفت :
_ فقط مشکل اینه که نمی دونیم این سرزمین ممنوعه
کجا خواهد بود ...
در این هنگام رون خمیازه کشان پایین آمد .

پس از صبحانه هاگرید و چارلی بازگشتند و اعلام کردند
که خطری وجود ندارد ... پس همه آماده شدند تا به سوی
دره گودریک حرکت کنند ...
در حال خروج از هاگزهده بودند و تصمیم گرفته بودند که
به دره گودریک بروند . هری و رون و هرمیون که تا به
حال دره گودریک را ندیده بودند. همراه دیگران غیب و
ظاهر شدند . هری همراه ابرفورت . رون همراه بیل .
هرمیون همراه ورونیکا .

آنها از هاگزه غیب شدند و در دره گودریک ظاهر شدند .
دره گودریک یک دره زیبا و خوش آب و هوا بود .
ابرفورت گفت :

_ هری خانه شما اون پایینه . باید یه مقدار باید یه مقدار
پایین تر بریم ...
هری پرسید :

_ یعنی هنوز پابرجاست ؟
ابرفورت گفت :

_ بعد از مرگ ناگهانی لی لی و جیمز همه معتقد بودند که
آنجا جن زده هست و به آنجا نزدیک نشد و همین طور
مخروبه باقی ماند .

هری سری به علامت تاسف تکان داد .
لوپین گفت :

_ شاید دوست داشته باشی ابتدا سر مزار پدر و مادرت
بروی چون نسبتا نزدیک تر هم هست ...
هری سری به علامت تایید تکان داد ...

پس از مدتی آنها به قبرستان رسیدند. قبرستانی آرام و
زیبایی بود و در کنار آن هم کلیسایی بزرگ و زیبا وجود
داشت ... هری وارد قبرستان شد .

به آرامی در میان قبرها قدم می زد . بقیه هم به دنبال او
وارد قبرستان همه ساکت بودند . سرانجام به دو قبر خاک
گرفته رسیدند گویا مدتها دستی به آن نخورده بود خزه ها

و جلبک ها روی آن رشد کرده بودند که روی آنها نوشته شده بود :

بیمز پاتر تولد ۱۹۴۵ وفات ۱۹۸۱

لی لی اونز تولد ۱۹۴۶ وفات ۱۹۸۱

اشک در چشمان هری حلقه زد . زانو زد و با غمی وصف ناپذیر به قبرها زل زد . در این هنگام صدایی او را از افکارش خارج کرد .

_ تو پسرشان هستی ... وای بر پدر و مادری که پسری مثل تو دارند ...

هری سرش را بلند کرد و مردی را دید که مو تمام صورتش را پوشانده بود ... مانند انسانهای اولیه و جنگلیها لباس پوشیده بود و تنها پارچه ای به کمرش بسته بود . بسیار زشت و کریه بود . او ادامه داد :

_ سالهاست که هیچ کس سر این قبرها نیامده ... تا به حال کجا بودی ... پدر و مادرت به خاطر تو کشته شدند به خاطر تو ... به خاطر تو خودشان را فدا کردند ... ابرفورت اخمی کرد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی جنگلی فرصت نداد .

_ به خاطر تو بود که با ولدمورت مقابله کردند ... به خاطر تو ... به خاطر تو ...

با عنوان شدن نام ولدمورت همه متوجه شدند این جنگلی با جادو و جادوگری ارتباط دارد .

جنگلی نعره می کشید و مدام فریاد می زد به خاطر تو ...

ناگهان او به سمت هری حمله ور شد . هاگرید جلو رفت و
با مشتی او را نقش زمین کرد ...
در این هنگام پیرمردی که لباس کشیش ها را پوشیده بود
به سمت او دوید و فریاد زد :
_ اسپایدی دوباره ...

جنگلی که اسمش اسپایدی بود گفت :
_ اون پسر پاترهاست . پسر بی وفای پاترها ...
کشیش گفت :
_ بس کن ...

سپس رو به آنها گفت :
_ این اسپایدی یه مقدار مشکل داره . دائما راجع به جادو
و این جور خرافات حرف می زنه ... من از شما معذرت می
خوام ...

و او را کشان کشان به سمت ساختمان کلیسا برد.
هری بر زمین زانو زد. سرش روی قبر پدر و مادرش
گذاشت و شروع به هق هق کردن کرد .
هرمیون دستش را روی شانه هری گذاشت و گفت :
_ آرام باش هری ... آرام باش .

مدتی طولانی هری بر سر مزار مادر و پدرش بود تا اینکه
سرش را بلند کرد و به سوی ابرفورت رفت . با لحن گرفته
ای گفت :

_ حالا می خوام خونه قدیمی مون رو ببینیم ...

ابرفورت سری تکان داد و به سوی در خروجی قبرستان
رفت و همه نیز به دنبال ابرفورت را افتادند ...
در بین راه هری از بیل پرسید :
_ فلور چطور راضی شد تو توی این سفر پرخطر همراه ما
باشی .

بیل سری تکان و با خنده گفت :
_ فکر کردی راحت بود ... به هزار زحمت نمی دونی چه
پدري از من در اومد مامان اينقدر باهاش حرف زد تا
راضی شد ...

هری لبخند کم رنگی زد و آنها به راهشان ادامه دادند .
آنها پس از عبور از باغ ها و پرچین های مختلف به خانه
جیمز و لیلی رسیدند . ساعت تقریبا ۸ شب بود .
الستور مودی هم دم در خانه منتظر آنها بود او با صدایی
غرغرمانند گفت :

_ خیلی دیر کردید من کلی اینجا منتظر شدم .
ابرفورت گفت :

_ ولی الستور تو الان باید در هاگوارتز باشی ...
مودی گفت :

_ بله ولی تصمیم گرفتم امشب رو با شما باشم فردا دوباره
بر می گردم .
ابرفورت گفت :

_ بسیار خب . بهتره که وارد خانه بشیم با اجازه صاحب
خانه.

و با لبخند به هری نگاه کرد و هری نیز لبخندی زد.
هری به دنبال ابرفورت وارد خانه شد ...
خانه ای پس از گذشت سالیان دراز به خانه ارواح شبیه بود
تمام وسایل خانه به هم ریخته بود . هری به سوی میزی
رفت که روی آن قاب عکسی خاک گرفته بود . او خاک
آن را پاک کرد . عکس جیمز و لی لی را نشان می داد در
حالی که هری را در آغوش گرفته بودند ...
لبخندی بر لبش نشست . بغض گلایش را می فشرد ولی
خود را کنترل می کرد که برای دیگران آدمی ضعیف جلوه
نکند ... جلوتر ننویی سفید رنگ را می دید که در گوشه
ای از خانه قرار داشت . وقتی که در حال بررسی نو بود ،
صدای رون به گوش رسید که گفت :
_ هی ... اینجا رو نگاه کنید .

همه به جایی که رون اشاره کرده بود نگاه کردند ...
بطری ای بر روی میز قرار داشت و حاوی ماده ای بود که
نه گاز بود و نه مایع ... برچسبی روی آن بود که نوشته بود
... روشنگر حقایق ...

و زیر آن با نوشته شده بود :

L.M

و کاملاً آشکار بود که خاطره متعلق به لوسیوس مالفوی
بود ...

پایان فصل پانزدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل شانزدهم - دومین خاطره

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت به سوی بطری خاطره رفت . بطری آن را در دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت .
هری گفت :

_ قربان ... گویا برای دیدن این خاطره به قدح اندیشه
احتیاج داریم ...
ابرفورت گفت :

_ نه ... نیاز ضروری ای نیست ... من می تونم اون رو
روی پرده ای نمایش بدهم .
هری با بیقراری گفت :

_ لطفا سریع تر ... ممکن است اطلاعاتی واقعا حیاتی در
آن وجود داشته باشد .
لوپین جلو رفت و به هری گفت :

_ هری . صبر کن . خودش می دونه چی کار کنه ...
ابرفورت چوبدستیش را به سمت بطری گرفت ، در بطری
به آرامی جدا شد . او بطری را سر و ته کرد و ماده ای گاز
مانند از آن خارج شد ... او وردی عجیب خواند . پهنه ی

خاطره بزرگ و بزرگ تر و کم کم ارتفاعی به اندازه کف اتاق تا سقف خانه پیدا کرد .

ابرفورت گفت :

_ آماده اید ...

همه سری به علامت تایید تکان دادند ... اتاق در سکوتی محض فرو رفته بود . همه در انتظار دیدن خاطره دیگری از لوسیوس مالفوی بودند ...

اکنون همه روی پرده عظیمی که ابرفورت به وجود آورده بود چیزی مانند فیلم می دیدند .

ولدمورت بر روی صندلی سیاهی نشسته بود و سیوروس اسنیپ در کنارش بود . لوسیوس مالفوی و همسرش نارسیسا بلک هم چند متر آن طرف تر نشسته بودند . بلاتریکس لسترنج هم پیش نارسیسا نشسته بود .

دم باریک هم در حال پذیرایی از آنها بود .

ولدمورت با صدای ضعیفی رو به اسنیپ گفت :

_ کار اورینوکو علیا تمام شد ؟!

اسنیپ پاسخ داد :

_ تقریباً قربان ... فقط اهالی خیلی سماجت کردند که البته

به راحتی توانستیم دورشان کنیم ...

ولدمورت ادامه داد :

_ و کارهایی که برای حفاظت از فنجان هافلپاف دستور

دادم کاملاً انجام شد ؟

اسنیپ با خنده گفت :

_ بله قربان . اگر احیانا کسی جسارت بکند که برای از بین بردن فنجان هافلپاف آنجا برود . باید از دره یتی ها عبور کرده و از سد جنگل جادو و حیوان های توتمی* بگذرد...

ولدمورت لبخندی به نشانه ی رضایت زد و ادامه داد :
_ تو لوسیوس همراه همسرت ، مانائوس را چه کردی برای محافظت از تابلوی ریونکلا ؟

لوسیوس لبخندی موزیانه زد و گفت :
_ اگر کسی جسارت کند و برای از بین بردن تابلوی ریونکلا برود باید از دره ی مارهای کبرا بگذرد و با کوتوله های پیگمه مدارا کند و در آخر به دیر مستحکم و فرقه ی عقاب می رسد ... هیچ کدام از آنها نمی دانند که برای رام کردن کوتوله های پیگمه کافی است به آنها لباسی بافتنی هدیه بدهی در غیر این صورت خیلی خیلی وحشی می شوند و نمی دانند که ...
ولدمورت حرف او را قطع کرد .

_ ممنون لوسیوس . و تو بلاتریکس سرزمین ممنوعه چه شد؟

بلاتریکس گفت :

_ تقریبا آماده است قربان پس از آماده سازی هیچ کس نمی تواند به شما و مارتان آسیب برساند . شما آنجا راحت و شاهانه زندگی می کنید ... و هیولای سه سر و اشباح و

مردان مه نشین که از خبیث ترین مخلوقات جادویی هستند از شما مواظبت خواهند کرد ...
لبخند پلیدانه ای بر لبان ولدمورت ظاهر شد .
_ باید آخرین سد ادعای وزارت سحر و جادو و محفل ققنوس را در هم بشکنیم و اون هم حمله بزرگ ما به هاگوارتز خواهد بود ...
لوسیوس گفت :

_ بله ... همان طور که می دانید ۳ روز دیگر حمله خواهیم داشت و آن هم پنجم ...
ولدمورت با خشم حرفش را قطع کرد :
_ خودم می دونم چه روزی حمله انجام میشه . شما باید غول های غارنشین ، دیوانه سازها رو مجهز کنید و آن شب باید ماه کامل باشد تا گرگینه ها هم همراه ما باشند .
سیوروس تو ترتیبش رو می دی ...
اسنیپ سری تکان داد ...
_ فقط اگه بفهمم آنها کوچکترین حمله ای به خودی ها داشتن ...

اسنیپ حرفش را قطع کرد :
_ قربان متاسفانه اگر وحشی بشوند به همه حمله می کنند و اگر رام بشوند با هیچ کسی کاری ندارند ... آن گونه که شما می گوئید نمی توانم چنین کاری انجام بدهم فقط می توانم کمی از قدرت بدنیشان را کم کنم ...
_ بی عرضه ... پس گرگینه ها همراه ما نخواهند بود .

ولدمورت لحظه ای مکث کرد و گفت :

_ خب می توانید بروید دوستان من ...

پس از آن سیاهی مطلق برد پرده حاکم شد . ابرفورت با حرکت چوبدستیش پرده را ناپدید کرده و خاطره را به بطری بازگرداند ...
مودی با اخمی گفت :

_ اوه ... حیوان های توتمی ... مثل اینکه کارمان سخت شد ...

رون با لحنی پرسشگر گفت :

_ حیوان های توتمی دیگه چی هستن ؟
مودی گفت :

_ همه ی ما یک روح حیوانی که همراه ماست ... درست مثل روح خودمان ... همه ی ما نمی توانیم آن روح را پیدا کنیم ، فقط جنگجویان بزرگ و جادوگرها می توانند این کار را بکنند ، وای به روزی که یک جادوگر سیاه حیوان توتمی اش را پیدا کند ... آنگاه می تواند آن را تحت اختیار خود بگیرد و به او فرمان دهد . و در آن زمان است که می تواند از آن حیوان یک هیولا بسازد . چیزی مانند یک شیمر ** ... گویا در محل اورینوکو علیا مجبوریم با این دسته ای حیوان های توتمی مرگ خواران روبه رو شویم ...
ابرفورت حرف او را ادامه داد :

_ ولدمورت تخصص خاصی در یافتن حیوانهای توتمی دارد . حتی می تواند حیوانهای توتمی دیگران را هم در مدت کوتاهی تمرکز پیدا کند ... ولی آلبوس این استعداد را نداشت و فقط حیوان توتمی خودش را پیدا کرد ...
هری پرسید :

_ حیوان توتمی اش چه بود ؟
ابرفورت با لحن تلخی پاسخ داد :

_ ققنوس ...

هرمیون گفت :

_ مردان مه نشین چه نوع انسانهایی هستند ؟
ابرفورت پاسخ داد :

_ مردان مه نشین مردمانی با قدرت جادویی قوی هستند، مستقل و دور از جبهه ی سیاه و سفید ... ولدمورت قبل از این که ناپدید بشود سالها با آنها جنگید ولی هیچ کدام پیروز نشدند ... مثل اینکه بالاخره توانسته آنها را شکست بدهد . رسم آنها این گونه است که اگر کسی بتونه آنها را شکست بدهد تا آخر عمر در خدمت او هستند ولی این قانون شامل نوادگان آنها نمی شوند ... آلبوس خیلی سعی کرد آنها را به سوی نیروی محفل سوق دهد ولی موفق نشد .

ابرفورت گفت :

_ ریموس یه نامه به مینروا بنویس بگو هرچه زودتر هاگوارتز را تخلیه کنند . بدون این که سر و صدایی برپا

شود ... به کینگزلی هم بگو مراتب را با روفس اسکریم
جیور در میان بگذارد ... فرصت مناسبی برای مچ گیری
آنهاست و مطمئنم او هم با ما موافق است ... حمله به
احتمال زیاد در پنجم سپتامبر انجام میشه با این حال باید
احتیاط کرد ...

لوپین سری تکان داد و رفت تا قلم و کاغذ بیاورد .
هری پرسید :

_ فرقه عقاب چه نوع گروهی هستند ؟
ابرفورت به آرامی گفت :

_ من اطلاعات دقیقی از آنها ندارم ...
در این لحظه مودی با صدایی غرغمانند گفت :
_ ولی شاید ارباب آنها اطلاعاتی داشته باشد .
او چوبدستیش را به سمت در گرفت . اشعه آبی رنگی
ساطع شد ، در شکست و ...
لوسیوس مالفوی بیهوش بر زمین افتاد .

پایان فصل شانزدهم

* برگرفته شده از داستان ایزابل آئنده

** به کتاب جانوران شگفت انگیز و زیستگاه آنها مراجعه کنید .

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل هفدهم - چهره واقعی لوسیوس

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

لوسیوس به پشت روی زمین افتاد. مودی جلو رفت و با خشونت او را برگرداند. لوپین گفت :
_ اون اینجا چه کار می کنه ؟
ابرفورت جلو رفت ، چوبدستیش را به سمت مالفوی گرفت.
لوسیوس با حالت رقت آوری ایستاد .
ابرفورت با جادویی طنابی به دور او بست . او گفت :
_ الستور محلول راستی داریم ؟!
مودی با عصبانیت گفت :
_ نه ... معلومه که اینجا نداریم. باید برم از هاگوارتز بیارم.
ابرفورت گفت :
_ ممنون میشم اگه بیاری...
مودی سری تکان داد. اطرافش را نگاه کرد و کتری کوچک و زنگ زده ای را برداشت ، چوبدستیش را به سمت آن گرفت و گفت : **پورتوس**
کتری برقی زد و به رمزتاز تبدیل شد. مودی بی هیچ حرفی دستش را دور رمزتاز حلقه کرد و ناپدید شد.
ابرفورت با لحن پیروزمندانه ای گفت :

_ و اما دوست زندانی ما...
چوبدستیش را به سمت مالفوی گرفت . مالفوی به آرامی
چشمانش را باز کرد. لحظاتی با حیرت به اطراف و دست
بسته شده اش نگاه کرد و با صدای ضعیفی گفت :
_ نارسیسا ... آه ... شماها با من چه کار دارید ؟!
ابرفورت با لحنی آرام گفت :
_ مالفوی ، ما تو رو اینجا نیاوردیم تا بهت آسیب برسانیم.
ما سوالاتی از تو می کنیم و پس از اطمینان از درستی آن
ها می توانی بروی.
مالفوی دوباره گفت :
_ نارسیسا کجاست ؟
ابرفورت اخمی کرد و گفت :
_ منظورت چیه نارسیسا کجاست ؟
لوسیوس گفت :
_ آیا شما نارسیسا را هم اینجا آوردید ؟
ابرفورت گفت :
_ نه ... مگر او هم با تو بود ؟
لوسیوس سریع گفت :
_ آره. ولی اون ... خوب گوش کنین بینین من چی میگم
... نارسیسا به محض این که بفهمه شما منو گرفتید ،
مرگ خواران را خبر می کند ، در آن صورت...
هاگرید با لحن خشنی گفت :
_ منو سیاه نکن ! تو ...

ابرفورت حرف هاگرید را قطع کرد و گفت :
_ رویوس ... آرام باش. مالفوی ما تا جوابمان رو از تو
نگیریم جایی نمی رویم !!
لوسیوس با عصبانیت گفت :
_ ناریسیسا نمی تونه تحمل کنه ... اون تا حالا مرگ
خواران رو خبر کرده ...
هری گفت :
_ همه ی ما خوب می دونیم که تو آدم مکار و حقه بازی
هستی ؟
لوسیوس گفت :
_ نه . پاتر. این دفعه من به خاطر همه مون دارم راست
میگم.
ابرفورت گفت :
_ منظورت چیه به خاطر همه مون...
لوسیوس گفت :
_ من بدون اجازه و دستور اینجا اومدم و اگر لرد سیاه
بفهمه من رو مجازات می کنه ...
در این هنگام کسی در را به صدا درآورد . ابرفورت به
آرامی گفت :
_ ساکت ...
صدایش را صاف کرد و پرسید :
_ کیه ؟
صدایی خش دار از پشت در گفت :

— من مودی هستم مثل این که این رمزتاز درست رو
مسیر برگشت تنظیم نشده ...
ابرفورت در را باز کرد و مودی وارد شد. بطری کوچکی نیز
در دست داشت.
لوسیوس با وحشت گفت :
— نه ... محلول راستی ... نه ... هر چی بخواین جواب
میدم فقط اون نه ؟ خواهش ...
مودی حرفش را قطع کرد :
— حرف زیادی موقوف .
چوبدستیش را به سمت او گرفت . گویی دستی نامرئی به
زور دهان او را باز می کرد. مودی محتویات بطری را به
طور کامل در دهان او خالی کرد. سپس طلسم را از او
برداشت و دهان او به آرامی بسته شد.
چشمانش بسته و دوباره باز شد. معجون داشت تاثیر می
کرد. ابرفورت به آرامی گفت :
— خب لوسیوس تو منو می شناسی ... من کی هستم ؟!
لوسیوس با صدایی متفاوت تر از صدای خودش گفت :
— ابرفورت دامبلدور ...
ابرفورت پرسید :
— خب مالفوی ابتدا می خواهم ازت بپرسم که خاطراتی
که برای ما فرستادی واقعی هستند یا ساختگی ؟
لوسیوس با لحنی صادقانه جواب داد :

_ همه ی آنها واقعی هستند. من ، ناریسیسا و سیوروس
تصمیم گرفتیم این کار را صرفا برای کمک به شما و پاتر
انجام دهیم ... متاسفم که از خاطره اول استفاده درست
نکردید ...!

ابرفورت با شنیدن نام سیوروس اخم هایش در هم رفت .
_ گفתי سیوروس . اون که یک خائنه چطور تصمیم
گرفته به ما کمک کنه ؟
مالفوی بدون هیچ مکی گفت :

_ در سال گذشته سیوروس و دامبلدور نقشه کشیدند تا در
یک نمایش ساختگی دامبلدور را بکشند. البته سیوروس
زیر بار نمی رفت که حتی ساختگی با لرد سیاه همکاری
کنه ... ولی بالاخره راضی شد. او با استفاده از جادوهای
غیر لفظی سعی در قتل دامبلدور داشت. او در ذهن خود
طلسم دیگری را جایگزین آنچه بر زبانش جاری شد کرد
... ولی از بخت بد او دامبلدور از بالای برج به پایین سقوط
کرد و همین مرگ او را فراهم آورد. سیوروس با دیدن
چنین چیزی وحشت کرد . اکنون او واقعا در نظر جامعه
جادوگری یک قاتل محسوب می شد. پس فرار کرد... در
طول نقشه ما ناریسیسا دراکو را مدام به کشتن دامبلدور
ترغیب می کرد ولی من با او مخالف بودم. پس از مدتی
بلا تریکس متوجه مرگ مشکوک دامبلدور شد. او از مرگ
خواران حاضر در صحنه از جمله آمایکیوس و گری بک
پرس و جو کرد و متوجه شد. چون همانطور که میدانید

آوادا کداورا مرگی آرام را به همراه خواهد آورد ولی دامبلدور پرتاب شد. لرد سیاه طی یک محلول راستی متوجه اصل قضیه شد و اسنیپ را مجازات کرد... هری خواست چیزی بگوید ولی مالفوی نگذاشت .

_ ولی ... مهم این بود که دامبلدور مرده بود و اسنیپ هم یک فرد مطرود به حساب می آمد. پس ما تصمیم گرفتیم با همکاری یکدیگر دست لرد سیاه را برای شما رو کنیم تا شما از این جستجو جان سالم به در ببرید . دامبلدور سال پیش درباره جان پیچ ها برای اسنیپ توضیح داده بود . مهم ترین خاطره ، خاطره دوم بود...

لوسیوس ساکت شد . لوپین با لحنی متعجب گفت :

_ الستور مطمئنی محلول راستی واقعی آوردی ؟!

مودی گفت :

_ محلول راستی هیچ عیبی نداره هوریس خودش اون رو درست کرده ...

لوپین گفت :

_ پس ناچاریم حرفه‌اشو باور کنیم.

ابرفورت گفت :

_ خب پس نکاتی در خاطره دومت گنگ بود که الان باید جواب بدی ... اول بگو اورینوکو علیا دقیقا کجاست ؟

لوسیوس گفت :

_ اون یه روستای مرزی در آمریکای جنوبی هست .

ابرفورت پرسید :

_ و مانائوس کجاست ؟

لوسیوس گفت :

_ روستایی در غرب آفریقا ...

ابرفورت گفت :

_ اوه ... و فرقه عقاب چه نوع گروهی هستند ؟!

لوسیوس گفت :

_ هیئت مبلغین مذهبی هستند که در معبدی به نام دیر

مستحکم زندگی می کنند. تابلوی ریونکلا به عنوان

تابلویی مقدس به آنها تلقین شده ... و آنها به شدت از آن

حفاظت می کنند . این تابلو تصویر یک زن لاغر و

چوبدستی به دست است ...

ابرفورت پرسید :

_ و سرزمین ممنوعه کجاست ؟

لوسیوس گفت :

_ من نمی دونم... فقط لرد سیاه و بلاتریکس می دانند...

هری گفت :

_ پس قضیه کشته شدن جینی رو چی می گید این کار

شما چه عذری داره ؟

مالفوی گفت :

_ این یک نقشه از پیش پی ریزی شده بود و ما زودتر در

جریان قرار نگرفتیم . فقط وقتی دختر ویزلی ها را دزدیدند

این وظیفه را به عهده نارسیسا گذاشتند تا جای او را موقتا

پر کند. نارسیسا نیمه شب تو رو بیدار کرد و با خود همراه

کرد و تو را متوجه نقشه اش ساخت البته به طور غیر
مستقیم ... سیوروس هم وانمود کرد که برای ماموریتی
رفته و معجون کافی در اختیار ناریسیا گذاشت .

او رو به بیل و چارلی گفت :

_ معذرت می خوام ما نهایت سعی خودمان را کردیم تا
جان خواهرتان را نجات دهیم ولی ...

لوپین گفت :

_ اوه ... ابرفورت ... مالفوی تو راست گفتی که زنت مرگ
خواران را خبر می کنه ؟

لوسیوس گفت :

_ بله . تا حالا حتما خبر کرده ... اون به حفاظت خانواده
ما بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت می ده !
ابرفورت سری تکان داد .

_ مالفوی حمله به هاگوارتز دقیقا کی انجام می شود ؟
مالفوی گفت :

_ ضمنا حمله به هاگوارتز پنجم سپتامبر انجام می شود.
ابرفورت گفت :

_ خب متشکرم . دیگه بهتره راه بیافتیم .
لوسیوس فریاد زد :

_ من چی ؟

ابرفورت به اطراف نگاه کرد.
لوسیوس گفت :

— من دوباره بین مرگ خواران میرم و برای شما
جاسوسی می کنم ، این طوری من را اینجا نگه دارید بدتر
است...

دیوی گفت :

— نه ... ابرفورت من حرفهایش را باور نمی کنم .

ابرفورت سری تکان داد و گفت :

— خب ... لوسیوس مالفوی را آزاد کنید که بره ... همه
زودتر راه بیفتید . ابتدا به هاگوارتز می رویم ، امروز سوم
سپتامبر هست حمله دو روز دیگر است . پس از پایان
حمله به مانائوس یا اورینوکو علیا می رویم .

پایان فصل هفدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل هجدهم - نبرد برای هاگوارتز

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری و ابرفورت به وزارت سحر و جادو رفتند تا با کینگزلی شکلبوت وضعیت را برای وزیر توضیح دهند. از نظر ابرفورت وجود هری در تصمیم اسکریم جیور تاثیر دارد. ولی گویی وجود هری هم در عزم راسخ اسکریم جیور تاثیر نداشت.

— این امکان نداره. من نمی تونم به همین راحتی به شماها اعتماد کنم.

ابرفورت با خشم گفت:

— جناب وزیر. همان طور که هم من و هم شما می دانیم وزارت سحر و جادو در وضعیت بدی قرار دارد. این بهترین فرصت است که ثابت کنید وزارت سحر و جادو در این مدت فعالیت گسترده ای داشته. شما می توانید با دستگیری بسیاری از مرگ خواران، به لرد ولدمورت ثابت کنید که وزیر قدرتمندی هستید و به همین راحتی از پس شما بر نمی آید.

اسکریم جیور با صدای ضعیفی گفت:

— و اگر شما اشتباه کرده باشید آنگاه تکلیف ما چیست؟!

ابرفورت با طمانینه گفت :

_ آن گاه من برای هر مجازاتی آماده ام .

کینگزلی گفت :

_ جناب وزیر من حرف ایشان را تایید می کنم.

اسکریم جیور گفت :

_ خب ، این دفعه را به شما اعتماد می کنم. ولی مطمئن

باشید که اگر دروغ گفته باشید سخت مجازات می شوید ،

البته من مطمئنم اگر هری پاتر هم این خبر را تایید کند

قطعا صحت داره ؟ حرفهای اینها درسته هری ؟!

هری بلافاصله گفت :

_ بله جناب وزیر مطمئن باشید چنین حمله ای در کار

خواهد بود .

اسکریم جیور نفس عمیقی کشید و رو به کینگزلی گفت :

_ شکلبولت ، هم اکنون به رئیس دایره ی کاراگاهان بگو

، تمام نیروها را به هاگوارتز اعزام کند . خیلی بی سر و

صدا هاگوارتز را خالی کنید . تخلیه هاگوارتز فردا شب

انجام شود . ولی کاراگاه ها از هم اکنون در آنجا مستقر

گردند ...

کینگزلی سری تکان داد و از اتاق اسکریم جیور بیرون

رفت .

اسکریم جیور از روی صندلیش بلند شد و گفت :

_ اگه بشه من میخوام با هری تنهایی صحبت کنم.

ابرفورت سری تکان داد و از اتاق خارج شد . اسکریم جیور گفت :

_ هری تو گفתי حرف اینها را تایید می کنی مگه نه ؟
هری گفت :
_ بله .

اسکریم جیور گفت :

_ پس بگو این اطلاعات را از کجا به دست آوردید؟!
هری گفت :

_ اوه . متاسفانه من نمی توانم برای شما توضیح بدهم ولی به شما اطمینان می دهم که کاملاً واقعی هستند . خواهش می کنم تخلیه هاگوارتز به گونه ای انجام شود که ولدمورت متوجه نشود . مطمئن باشید اگر ولدمورت متوجه این موضوع شود . قطعاً حمله منتفی خواهد شد . پس اگر ولدمورت بو برد و حمله را منتفی کرد . تقصیر را گردن ما نیندازید .
اسکریم جیور گفت :

_ ما خودمان می دونیم چه کار کنیم!

شب پنجم سپتامبر بود . دقایقی پیش تمامی مدرسه هاگوارتز از دانش آموزان تخلیه شد . کاراگاه ها اطراف و داخل هاگوارتز را تحت پوشش قرار دادند . به دستور اسکریم جیور علاوه بر کاراگاهان کارکنان بخش های

دیگر هم برای مبارزه آماده شده بودند . اکثر اساتید
هاگوارتز هم داوطلبانه برای دفاع از مدرسه آماده بودند
ولی عده ای از قبیل اسلاگ هورن و فلیت ویک مدرسه را
ترک کردند و همراه دانش آموزان از مدرسه خارج شدند .
تمامی اعضای محفل هم حضور داشتند. پروفیسور مک
گونگال به رون و هری و هرمیون و جینی اجازه نداده بود
در هاگوارتز برای مبارزه حضور یابند ...
هری خیلی ناراحت در گوشه ای کز کرده بود. هرمیون هم
با حالتی عصبی کتابی را ورق می زد و رون با موهای
جینی بازی می کرد. جینی که کلافه شده بود :
_ اه ، ول کن رون ... اعصابم خرد شد !
رون با عصبانیت گفت :
_ حالا چرا همه تون کز کردید یک جا اشکال نداره
عوضش برای پیدا کردن جان پیچ ها همه با هم می رویم
. هر چه نباشه ما دوستان پسر برگزیده هستیم ...
هری بالشی را به سمت رون پرت کرد و گفت :
_ خفه شو ، رون .
هرمیون و جینی زدند زیر خنده . رون هم می خندید .
هری هم لبخندی زد . هری گفت :
_ باشه ، تسلیم ...
جینی با شوق گفت :
_ بریم کوییدیچ بازی کنیم .
هرمیون لبخندی زد و گفت :

_ فکر بدی نیست ...

مودی در بین ارتش کاراگاهان راه می رفت و دستور می داد همه در جاهای خودشان مستقر شدند . ابرفورت بین اعضای محفل قدم می زند و دستورات لازم را گوشزد می کرد.

چارلی با بی حوصلگی چوبدستیش را بین دو انگشتش می چرخاند . با بی حوصلگی به کینگزلی گفت :
_ حوصله مون سر رفت . زودتر بیان تا از این رخوت بیرون ...

در این هنگام تاریکی مطلق اطرافشان را فرا گرفت و چارلی ضربه محکمی را بر سرش و خون گرمی که از سرش جاری بود ، احساس کرد . کینگزلی فریاد زد :
_ مرگ خوارها حمله کردند ...

جنب و جوش عظیمی در میان ارتش کاراگاهان و اعضای محفل برپا شد . حمله از جنگل ممنوع شروع شده بود . درگیری بین کاراگاهان مستقر و مرگ خواران حاضر در محوطه برپا شد .

مودی چوبدستیش را بیرون کشید و جلو رفت ، مرگ خواری را هدف گرفت و او را با طلسمی از پای درآورد . اسکریم جیور دستور داده بود تا حد ممکن تا می توانند از کشتن آنها خودداری کنند . مرگ خواری جلو آمد . او

آنتونین دالاهوف بود . دالاهوف با صدای پارس ماندی
گفت :

_ چشم باباقوری پیر . الان دیگه زندگی تو تموم شده .
طلسم سبز رنگی از چوبدستی دالاهوف خارج شد . مودی
جاخالی داد و طلسم به درختی برخورد کرد و حفره بزرگی
را به وجود آورد. مودی در تلافی چوبدستیش را حالت
مواج چرخاند طلسم زرد رنگی از چوبدستیش خارج شد ،
دالاهوف با حرکت چوبدستیش سپری را به وجود آورد . با
برخورد طلسم مودی به آن سپر موجی را در هوا به وجود
آورد و نابود شد. مودی طلسم قرمز رنگی را به سوی
دالاهوف فرستاد . دالاهوف قبل از آنکه بتواند واکنش
نشان بدهد به هوا کشیده شد و روی زمین افتاد .
در طرف دیگر ابرفورت درگیر مبارزه بود . او درگیر جنگ
با رابستن لسترنج بود . هر طلسمی را می فرستاد ،
ابرفورت دفع می کرد . تا اینکه ابرفورت طلسم ارغوانی ای
را به سویش فرستاد که به صورتی طناب مانند به پایش
بند شد و او را زمین کوبید. او بیهوش روی زمین افتاد .
کم کم احساس سرمای ناخوشایندی در همه به وجود آمد
که علامت ورود دیوانه سازها بود. ابرفورت فریاد زد :
_ همه به طرف قلعه عقب نشینی کنید .
پیکرهای شنل پوش دیوانه سازها از میان درختان انبوه
جنگل ها نمایان شد.
_ همه به طرف قلعه عقب نشینی کنید .

همه به سمت در اصلی قلعه می دویدند. صدای ضجه هایی از سوی محوطه شنیده می شد که نشانه خارج شدن روح از بدن افراد بینوایی بود که هشدار ابرفورت را نشنیده بود .

جمع کثیری از ارتش مبارزان داخل قلعه شدند . درهای آهنین قلعه بسته شدند . ابرفورت با حرکت چوبدستیش درهای قلعه را چفت و بست کرد. در این هنگام اسکریم جیور از میان دخمه ها وارد سرسرای ورودی شد .

_ اوضاع چطور پیش میره؟! چرا همه به داخل بازگشتید .
داولیش بر روی یکی از پله ها نشسته بود .

_ دیوانه سازها! تعدادشون خیلی زیاده!
اسکریم جیور سری به علامت تاسف تکان داد . تانکس با شگفتی گفت :

_ شما چگونه وارد اینجا شدید ؟
اسکریم جیور پاسخ داد :

_ پودر پرواز ...

تانکس با فریادی حرفش را قطع کرد :

_ این یک راهیه برای ورود مرگ خواران ! مگه نه؟!
اسکریم جیور سری به علامت منفی تکان داد :

_ شبکه پرواز همه رو قفل کرده فقط یکی بازه برای رفت و آمد افراد وزارتخانه که برای اون هم نگهبان ...

در این هنگام صدای نعره هایی از بیرون شنیده شد .
اسکریم جیور با شگفتی گفت :

— این غیر ممکنه .

سپس تانکس گفت :

— غول های غارنشین؟!

در این لحظه ضربه ای محکم به در وارد شد . مودی گفت :

— ریش مرلین ...

ابرفورت گفت :

— خب . همه برای نبرد آماده باشید ما باید غافلگیرشان کنیم .

چوبدستیش را به سمت در گرفت و بر خلاف تصور همه درها باز شد . و بیش از پنج دیو غول پیکر در پشت در نمایان شدند، مودی با چرخاندن چوبدستیش ، پیکانی که دریانوردان برای شکار نهنگ از آن استفاده می کنند ، ظاهر کرد. و آن را به طرف یکی غول ها پرتاب کرد . پیکان به شانه راست غول برخورد کرد . او نعره ای دردناک سر داد . ابرفورت با نشانه گیری دقیقی طلسمی قرمز رنگ را به سمت چشم یکی از غول ها فرستاد . خون از چشم غول بیرون می ریخت . بی هدف دستانش را در هوا تکان می داد . پاهایش تلو تلو خورد . همه کنار رفتند و او روی زمین فرود آمد . داوایش طلسم آبی رنگی به سوی سر غول دیگر فرستاد . غول غارنشین گویی گیج شده باشد پایش به پیکر غول بر زمین افتاده گیر کرد و با صدای بلندی بر زمین فرود آمد. کینگزلی شکلبولت هم با

چوبدستیش پیکانی همانند مودی ظاهر کرد و به سوی
غول سوم پرتاب کرد . نشانه گیری کینگزلی خوب بود
چون پیکان به گلوی غول خورد و او را کشت . پس از
مدتی همه به پیروی از مودی و کینگزلی پیکان های
ظاهر کرده و به سوی غولها پرتاب می کردند .

_ کانونید ...

_ کانونید ...

غولها یکی یکی از پا در می آمدند و بر روی زمین افتادند
. در این مدت مرگ خواران و دیوانه سازها از باز بودن
درها سوءاستفاده کردند و وارد قلعه شدند .

ابرفورت سپر مدافعی به سمت دیوانه سازها فرستاد و
تعدادی از آنها را دور کرد.

اسکریم جیور چوبدستیش را به سمت یک مرگ خوار
فرستاد و برق قرمز رنگی از چوبدستیش خارج شد . با
برخورد طلسم به مرگ خوار او به دیوار کوبیده شد.

ابرفورت با دو نفر در حال دوئل بود و به راحتی توانست
یکی از آنها را از پا درآورد. جادوگر دیگر والدن مکنر بود .
به با چالاکی از دست طلسم های ابرفورت فرار می کرد.
بالاخره ابرفورت با طلسمی طلایی رنگ او را از پای
درآورد.

پروفیسور مک گونگال با خشم در حال مبارزه با بلاتریکس
لسترنج بود . بلاتریکس طلسم مرگ را به سوی او فرستاد
ولی مک گونگال با سرعت از جلوی طلسم کنار رفت.

هاگرید که نمی توانست استفاده درستی از چوبدستی بکند بیشتر متکی به قدرت بدنیش بود. او یکی از مرگ خواران لاغراندام را بلند و گردن او را شکست . همه اعضای محفل و وزارتخانه در حال مبارزه و دوئل با مرگ خواران بودند که در این بین اسکریم جیور سیوروس اسنیپ را در میان آنها یافت . با خشم به سمت او خیز برداشت . و با نعره ای فریاد زد :
_ آوادا کداورا.

اسنیپ چرخ می زد و خود را از تیررس اسکریم جیور دور کرد. او که مصمم بود اسنیپ را بکشد به دنبال او رفت . در این هنگام ابرفورت متوجه حضور نابهنگام اسنیپ در بین مرگ خواران شد . از حضور او تعجب می کرد ولی هر جور بود باید از او محافظت می کرد . همان طور که مسولیت حفاظت از تمامی اعضای محفل بر دوش او بود تصمیم گرفت به اسنیپ هم کمک کند . اسکریم جیور طلسم دیگری به سوی اسنیپ فرستاد ولی اسنیپ آن را دفع کرد . اسنیپ از هیچ طلسمی استفاده نمی کرد گویی تصمیم دوئل با وزیر را ندارد ... ولی اسکریم جیور دست بردار نبود و با سرعت به سوی او طلسم می فرستاد . اسنیپ هم به سرعت آنها را دفع می کرد . سرانجام اسکریم جیور طلسمی به سوی اسنیپ فرستاد اسنیپ از اسکریم جیور غافل شد . چند ثانیه با مرگ فاصله نداشت و طلسم قبل از رسیدن به اسنیپ منحرف شد. اسکریم

جیور با تردید به اطراف نگاه کرد کسی را ندید . اسنیپ هم از فرصت استفاده کرد و به سمت جنگل ممنوع دوید. غول های غارنشین از پا درآمدند . دیوانه سازها به خاطر سپرهای مدافع ارتش فراری شدند و تعداد زیادی از مرگ خواران مجروح یا بیهوش شدند . در همین اوضاع بودند که تمامی مرگ خواران به طور ناگهانی ، گویی چیزی به آنها الهام شده به سوی جنگل دویدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند .

اسکریم جیور با خوشحالی گفت :
_ از الان تیترو روزنامه ها را می بینم.

پایان فصل هجدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل نوزدهم - مجوز جسم یابی

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

پیام امروز

حمله ی بزرگ ارتش سیاه به مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز با شکست مواجه شد .
با هشیاری وزیر سحر و جادو و کسب اطلاعات از منابع آگاه دیشب وزیر سحر و جادو روفس اسکریم جیور با گردآوری جمع عظیمی از کاراگاهان به مبارزه با ارتش سیاه پرداخت. و آنها را شکست . این خود نشان دهنده این است که وزارت سحر و جادو در مبارزه با لرد مرگخواران و پیروان او کوتاهی نکرده است . روفس اسکریم جیور وزیر سحر و جادو در این باره می گوید : ... بقیه در صفحه ۳

هری روزنامه را تا کرد و به کناری گذاشت و با خنده گفت :

— این نبرد اگر برای هرکس نون نداشت برای اسکریم جیور آب داشت .

جینی با خنده گفت :

— خب ، ادامه ش رو بخون ببینیم چی گفته ؟!

هری روزنامه را ورق زد تا به صفحه ۳ رسید . روزنامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

ادامه از صفحه ی اول ...

روفس اسکریم جیور وزیر سحر و جادو در این باره می گوید : ما چند وقت پیش به وسیله یکی از منابع آگاه خبردار شدیم که لرد تاریکی قصد حمله به هاگوارتز را دارد . پس ما هم وقت کشی نکردیم و با زیرکی تمام دانش آموزان را از مدرس خارج کردیم . ارتش بزرگی از کاراگاهان زبده وزارتخانه را گرد آوردیم و برای مرگ خواران تله ای تدارک دیدیم . هم اکنون ما موفق به از پای در آوردن ده ها غول غارنشین و صدها دیوانه ساز شدیم . هم چنین جمع کثیری از مرگ خواران نیز دستگیر شدند و به زندان آزکابان انتقال یافتند . طبق گزارش خبرنگار ما از این واقعه بیش از پانصد مرگ خوار در هاگوارتز حضور داشتند . که بیش از سیصد تای آنها دستگیر شدند . سیزده نفر هم کشته شدند . و حدود دویست نفر آنها هم گریختند . در این عملیات فشار زیادی به کاراگاهان وزارتخانه وارد شد. بیش از بیست کاراگاه مجروح و قریب به ده نفر هم کشته شدند . ما هم به نوبه ی خودمان این موفقیت را به وزیر سحر و جادو تبریک عرض می نماییم .

هری لبخند تلخی زد و گفت :

_ خب ، با این اوصاف همه چیز به اسم اسکریم جیور تمام شد . هر چند او هم نیازمند مقداری اعتماد از سوی مردم بود ...

جینی حرفش را ادامه داد :

_ که حالا اعتماد مردم را جلب کرد ...

رون گفت :

_ میگم ، ولدمورت متوجه خیانت مالفوی نشه !

هرمیون گفت :

_ اون الان قطعاً عصبانیه . و همه را بازخواست می کند امیدواریم لوسیوس مالفوی لو نره ...

در این هنگام صدای فریادی از طبقه پایین بلند شد. هری و رون و هرمیون و جینی به سمت آشپزخانه دویدند . بیل و چارلی و ابرفورت به خانه بازگشته بودند . صورت چارلی خونین بود . خانم ویزلی جلو رفت و گفت :

_ وای ، چی شده عزیزم . من ترسیدم .

خانم ویزلی پیشانی چارلی را بوسید . چوبدستیش را حرکت داد و باند استریل به همراه ماده ضد عفونی کننده ظاهر کرد و مشغول پانسمان سر چارلی شد . ابرفورت گفت :

_ مالی ، روزنامه ی امروز رو خوندی ؟

خانم ویزلی با خنده گفت :

_ آره ، اسکریم جیور خیلی خوشحال بود .

ابرفورت گفت :

_ اینقدر خوشحاله که سر از پا نمی شناسه الان در وزارت
سحر و جادو سخنرانی داشت . طوری حرف می زد انگار
که یک تنه با پانصد مرگ خوار جنگیده ...
در این لحظه ، ناگهان آتش درون شومینه جرقه زد و سر
مردی از آن بیرون آمد . لوسیوس مالفوی بود . او با هول
رو به ابرفورت گفت :

_ خوب گوش کنین ببینید چی می گم ولدمورت به مرگ
خواران مشکوک شده . داره ذهن جویی می کنه . متاسفم
که می گم دراکو در چفت شدگی تبحر چندانی ندارد . به
خصوص در برابر لرد سیاه ... به هر حال می ترسم لو بده .
در تابستان که سر دختر ویزلی ها نقشه ولدمورت تا
حدودی شکست خورد . وقتی از دراکو سوال کرد . از
شدت ترس خودش رو خیس کرد . و آخر سر هم برایش
توضیح داد که نارسیسا **سهل انگاری** کرده ، تمام واقعیت
رو نگفت . الان هم معلوم نیست چه خواهد شد ؟
ابرفورت گفت :

_ چه کاری از دست ما برمی آید ...

لوسیوس مالفوی گفت :

_ اگر احیانا من لو رفتم ، شما از این به بعد به اسنیپ
اعتماد کنید ...

ابرفورت ادامه داد :

— بسیار خب ، برو و از این به بعد سعی کن بچه تو قوی
به بار بیاری ...

لوسیوس از آتش خارج شد و رفت . سکوت محض
آشپزخانه را در بر گرفت ...
ابرفورت گفت :

— خب ، این هم از نجات هاگوارتز ... بهتره هر چه زودتر
بریم سراغ کار و جستجوی اصلی مان ، بیل تو مجوز
جسم یابی به اورینوکو علیا رو گرفتی ؟!
بیل گفت :

— نه هنوز ولی درخواستش رو به سازمان همکاری های
بین المللی فرستادم ...
هری با تعجب گفت :
— مجوز برای چی ؟
ابرفورت پاسخ داد :

— متأسفانه اورینوکو علیا در آمریکای جنوبی قرار دارد و
همان طور که می دانی زیر نظر وزارت سحر و جادوی
بریتانیا نیست . وزارت سحر و جادوی ما رسیدگی به
انگلستان ، اسکاتلند و بریتانیا را بر عهده دارد . اگر مدرک
جسم یابی هر کسی مال وزارت سحر و جادوی بریتانیا
باشد فقط حق دارد در مناطق زیر نظر جسم یابی کند . و
برای جسم یابی به خارج از کشور باید از وزارت سحر و
جادوی آن کشور مجوز بگیرد ...
رون گفت :

_ و اگر مجوز ندهند ...

ابرفورت گفت :

_ پس ناچاریم از راه های دیگر وارد شویم تازه اگر هم مجوز بگیرند جسم یابی به آنجا خیلی سخت خواهد بود و کار کهنه کاران و با تجربه ها است !

هرمیون به هری گفت :

_ هری بیا بریم بالا باید یه مقدار جادو و افسون تمرین کنیم !

ابرفورت گفت :

_ فکر بسیار خوبیه ... شما سال هفتم رو هم نگذرانید .

پس تمرین کنید .

خانم ویزلی گفت :

_ رون تو هم برو بالا تمرین کن !

رون غرغری کرد و به همراه هری و هرمیون به طبقه ی بالا رفتند ...

هرمیون روی صندلی ای نشست و کتابی را باز کرد با

عنوان:

افسون های پیشرفته و مناسب برای دوئل " اثر پروفیسور لایرا لنگدن "

هرمیون گفت :

_ اولین طلسمی که تمرین می کنیم طلسم به آتش

کشیدن آنی فرد هست که در دوئل های خونین کاربرد

دارد . و ورد آن هم هست " اینسندیاری "

_ کافی است نفرتی که از فرد یا چیز را دارید به یاد آورده و اجرا کنید ، پس "اینسندیاری"

هری و رون تکرار می کردند . هرمیون کوسنی را ظاهر کرد و گفت :

_ فرض کنید فردی می خواهد با این بالش شما را خفه کند پس از آن آتشش بزنید .

هرمیون بالش را روی کف زمین بدون فرش گذاشت و گفت :

_ حالا...

هری و رون ورد آتش افروزی را بر زبان می راندند ولی بالش کوچک ترین آسیبی ندید.

_ اینسندیاری...

_ اینسندیاری ...

هرمیون گفت :

_ دقت کنید ...

و بدون گفتن هیچ وردی بالش را به آتش کشید .

_ پس هنوز طلسم های غیر لفظی را یاد نگرفتید ...
رون با تاسف گفت :

_ مثل اینکه امروز روز خوبی نخواهد بود !

هرمیون گفت :

_ بهتون حق میدهم . همه ی جادوگرها نمی تونن این کار را بکنند . این کار مستلزم تمرکز و قدرت ذهنیه که

بعضی ها ندارند .

هرمیون چپ چپ به رون نگاه کرد .
_ حالا وقتشه که به طور جدی کار خودمان رو شروع کنیم .

پس از آن هری و رون با همکاری هرمیون طلسم های غیر لفظی را تمرین کردند ...
در آخر تمرینات هری تا حد زیادی در کارش پیشرفت کرد در صورتی که پیشرفت رون ضعیف بود .
کم کم هوا رو به تاریکی گذاشت . هری و رون و هرمیون به طبقه پایین رفتند . هری هر چه گشت جینی را پیدا نکرد پس از خانم ویزلی پرسید :
_ خانم ویزلی ، جینی کجاست ؟
خانم ویزلی گفت :

_ مدرسه .

هری با تعجب گفت :

_ مدرسه !!

خانم ویزلی گفت :

_ بله . دلیل نمی شه اگر شما قراره به مدرسه نروید و به جستجوی جان پیچ های ولدمورت برید جینی هم با شما همراه بشود . او باید تحصیل کند . رون هم اگر امسال به مدرسه نرود سال آینده جبران می کند ...

هری سری تکان داد و در اتاق نشیمن نشست . بیرون ، باران می بارید و صدای شر شر باران به گوش می رسید . هری در فکر بود که بیل در را باز کرد . با ناراحتی گفت :

— من توانستم مجوز جسم یابی برای مانائوس را بگیرم .
وزارت سحر و جادوی آفریقا اجازه داد ولی متاسفانه وزارت
سحر و جادوی آمریکای جنوبی مجوز نداد ، وزیر آمریکای
جنوبی دلیل و مدرک موثق می خواهد . اسکریم جیور هم
بدجوری پایپچ ما شده ... دائما کنجکاوی می کنه که چرا
قصد سفر به آفریقا را داریم؟!
ابرفورت گفت :

— متاسفانه اسکریم جیور هنوز هم به ما اعتماد نداره ...
بسیار خب به کینگزلی می گم که حلش کنه ...
خانم ویزلی گفت :

— بیل از فلور چه خبر ؟
بیل گفت :

— تهدیدم کرده اگر به همکاری با محفل ققنوس ادامه
بدم ازم جدا میشه ...
خانم ویزلی با طمانینه گفت :

— خب ، پسرم . بهتره که بیشتر به زنت اهمیت ...
در این هنگام بطری ای از درون دودکش آشپزخانه سر
خورد و بیرون افتاد . ابرفورت جلو رفت و بطری را برداشت
مانند سایر بطری هایی که از لوسیوس می رسید بر چسبی
سفید داشت که رویش نوشته شده بود.
L.M سومین خاطره

پایان فصل نوزدهم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیستم - سومین خاطره

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

ابرفورت بلافاصله به سمت بطری رفت و چوبدستیش را به سمت آن گرفت. در بطری به آرامی جدا شد. او بطری را سر و ته کرد و ماده ای گاز مانند از آن خارج شد... او وردی عجیب خواند. پهنه ی خاطره بزرگ و بزرگ تر و کم کم ارتفاعی به اندازه کف اتاق تا سقف خانه پیدا کرد. اکنون همه روی پرده عظیمی که ابرفورت به وجود آورده بود چیزی مانند فیلم می دیدند.

ولدمورت با حالتی سرد و بی روح ایستاده بود. شنل سیاه و بلندی به تن داشت و با عصبانیت مرگ خواران را زیر نظر گرفته بود. حلقه بزرگی از مرگ خواران اطراف ولدمورت ایستاده بودند. نگاه ولدمورت روی دراگو مالفوی ثابت ماند و با نیشخند گفت:

- در بین شما تنها یک نفر هست که اگر حقیقت را بداند از گفتنش دریغ نمی کند.

چوبدستیش را چرخاند و به سمت دراگو گرفت:

— لاجی لیمنس

دراکو از جا پرید ، او هدف طلسم قرار گرفته بود.
چشمانش در نقطه ای ثابت ماند. و لدمورت با نگاهی
خبیثانه او را نگاه می کرد . او در حال کند و کاو در ذهن
دراکو بود . لوسیوس با نگرانی و تشویش او را نگاه می
کرد . اسنیپ اخمهایش در هم بود . ناریسیا با نگرانی
چوبدستیش را می چرخاند و بلاتریکس لبخندی شیطانی
بر لب داشت .

پس از چند دقیقه ، و لدمورت با حرکت دورانی چوبدستیش
دراکو را زمین زد .
دراکو بر روی زمین می لرزید . ناریسیا نشست و او را در
آغوش گرفت .

ولدمورت نفس عمیقی کشید و با فریاد گفت :
_ سیوروس اسنیپ ...

بلاتریکس زیر خنده زد ...

در این لحظه هرمیون محکم دست هری را فشار داد .
اسنیپ اخمی کرد . و لدمورت گفت :

_ تو ... بودی که لوسیوس مالفوی را وادار کردی نقشه را
در اختیار محفل ققنوس قرار دهد .

در این هنگام توده ای بخار ابرمانند جلوی خاطره را گرفت
و صدای لوسیوس مالفوی به گوش رسید که می گفت :

_ هدایت ذهنی غلط ...

توده کنار رفت ...

ولدمورت جلو رفت و نگاه خصمانه ای به اسنیپ کرد :

_ فکر می کنی با قضیه ی دامبلدور و این کارت بخشیده خواهی شد؟!_

ولدمورت چوبدستیش را بلند کرد و پرتو سبز رنگی به سمت او فرستاد. اما اسنیپ چرخى زد و با اولین موجی که شنش خورد از نظر ناپدید شد . لحظه ای بعد پشت سر ولدمورت پدیدار شد .

اسنیپ چوبدستی اش را حرکت سریعی داد. جادویی که از آن بیرون آمد بی نهایت نیرومند بود. این بار ولدمورت برای منحرف کردن آن ناچار شد به کمک جادو سپر نقره ای درخشانی پدید آورد . آن جادو ، هر چه که بود ، خسارت قابل مشاهده ای به سپر وارد نکرد اما صدای گنگ و بمی از آن برخاست که بسیار عجیب و وحشتناک بود ...

ابرفورت با صدایی زمزمه مانند گفت :

_ شیوه مبارزه آلبوس ...

ولدمورت با خنده گفت :

_ تو می خوای منو بکشی ، سیوروس ؟

اسنیپ با لحنی جدی گفت :

_ من هیچ وقت چنین جسارتی نمی کنم ...

در این هنگام دور خودش چرخید .

_ قربان .

و او ناپدید شده بود.

در این هنگام دوباره توده ای بخار ابرمانند جلوی خاطره را گرفت و صدای لوسیوس مالفوی به گوش رسید که می گفت :

— اکنون تنها امید سیوروس شما هستید . او قطعا به سمت جایگاه گریمولد آمده . هرچه زودتر به اورینوکو علیا بروید ، امکان دارد با رفتن اسنیپ موانع آن هم تغییر کند و خطرناک تر شود .

و پس از آن هیچ چیز بر روی پرده نشان داده نشد ... ابرفورت با چرخش چوبدستی پرده را جمع کرد . هری با خشم گفت :

— درسته که او از قصد دامبلدور را نکشته ولی اون هنوز یه قاتله ...

ابرفورت گفت :

— هری ...

— اون قاتل برادر شماست ...

ابرفورت با صدای بلندی گفت :

— هری منطقی فکر کن . او با آلبوس نقشه ی قبلی داشته و اگر آلبوس اکنون این جا بود قطعا به او اجازه ورود می داد .

ابرفورت قاطع و محکم این حرف را زده بود و هیچ کس جرات مخالفت با او را نداشت . او رو به بیل گفت :

— هر چه زودتر مجوز جسم یابی برای اورینوکو علیا را
بگیرید.

سپس ادامه داد :

— من به باید به خانه ی گریمولد بروم تا آنجا منتظر
سیوروس باشم .

هری سری تکان داد . احساس خستگی می کرد پس به
سوی اتاق رون رفت تا بخوابد ...

روز بعد بیل آمد و اعلام کرد که موفق به دریافت مجوز
جسم یابی شده است .

خانم ویزلی پرسید :

— اوه ، پسرم چطور توانستی آن را به دست آوری . از
اسکریم جیور خواستم تا اجازه را به ما دهد من گفتم این
نیز به نوعی مبارزه با لرد سیاه است ... اسکریم جیور هم
به من اطمینان داد که با وزیر سحر و جادوی آمریکای
جنوبی صحبت خواهد کرد .

چارلی حرف بیل را ادامه داد :

— و این نیز خود به این معناست که ما در دریافت مجوز
موفق شدیم .

به غیر از خانم ویزلی همه از این موضوع خوشحال بودند .
خانم ویزلی اصرار داشت که هری و رون هرمیون به این

جستجوی پرخطر نروند و این کار را به اعضای محفل
بسپارند.

هری گفت :

— خانم ویزلی ، فکر نمی کنم لازم باشه که دوباره بگم
که من و رون و هرمیون به سن قانونی رسیدیم و ...
رون در تایید حرف هری گفت :

— فکر می کنم حالا ما می توانیم خودمان تصمیم بگیریم

.

خانم ویزلی با نگرانی سعی در تامین آذوقه ی سفر داشت

.

روز بعد ابرفورت به همراه گروه جستجو* به خانه ی

ویزلی ها آمد و اعلام کرد که وقت رفتن است .

خانم ویزلی رون را در آغوش گرفته بود و اشک می
ریخت . با ناراحتی به چارلی می گفت :

— چارلی خوب از برادر کوچکتتر محافظت کن .

فلور گوشه ای ایستاده بود و اشک می ریخت .

— بیل . خواهش می کنم ... نرو ...

بیل لبخند تلخی زد و گفت :

— فلور ، قول میدم زود برگردم .

ابرفورت گفت :

— خب ، خداحافظی دیگه بسه طوری خداحافظی می کنید

گویا هرگز یکدیگر را نمی بینید .

خانم ویزلی سری تکان داد و عقب رفت ابرفورت سری
تکان و آنها وارد محوطه ی حیاط شدند . هری در حیاط
سیوروس اسنیپ را دید . نفرتی عمیق را حس می کرد .
هیچ کس به اسنیپ روی خوش نشان نداد . کشتن آلبوس
دامبلدور بزرگ به هر نحوی عذری ندارد . تنها کسی که
اسنیپ را همراهی می کرد ابرفورت بود . ابرفورت صدایش
را صاف کرد و گفت :

_ همه برای جسم یابی آماده اید کار سختی در پیش
داریم ... این کار خیلی خیلی سخته اگر کسی فکر می کنه
نمی تونه چنین کاری انجام بده همراه سیوروس غیب و
ظاهر بشود . هری ، رون و هرمیون دست من را بگیرید .
_ یک ، دو ... سه

نفس هری بند آمد . از همیشه بدتر بود همان احساس
همیشگی را داشت و البته به نوعی وحشتناک تر . دقیقه
های متمادی پهنه ی گسترده ی جنگل بی پایان را در
اطرافشان می دیدند که یک سره سبز بود و رودخانه هایی
درخشان مثل مار آن ها را می شکافت . بدتر از همه رنگ
شیر قهوه ای رودخانه بود ...
پس از چند دقیقه که از نظر هری ساعت ها گذشت هری
هوای تازه را استنشاق کرد.

پایان فصل بیستم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و یکم - آغاز جستجو

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری با شگفتی به اطراف نگاه کرد . طبیعتی ناب و دست نخورده . برای رفتن به اورینوکو علیا به رود آمازون عبور می کردند . هری در این باره از ابرفورت پرسید :
_ چرا مستقیماً به اورینوکو علیا نمی رویم ؟
ابرفورت گفت :

_ ما نمی توانیم به آنجا غیب و ظاهر شویم . اینجا نزدیک ترین جای ممکن به اورینوکو علیا است که توانستیم غیب و ظاهر شویم .

هری توی کتاب راهنمایی که در انگلستان خریده بود خواند :

_ رودخانه ی آمازون بزرگ ترین و عریض ترین رود دنیاست که پنج برابر بزرگ ترین رودهای جهان به شمار می رود. تنها فضانوردان در راه ماه توانسته اند آن را به طور کامل مشاهده کنند.

انچه کتاب نمی گفت این بود که پهنه ی وسیع این منطقه ، آخرین بهشت روی زمین ، با طمع و حرص ماجراجویان و سودجویان به طور منظم از بین می رود .

بزرگ راهی از وسط جنگل می گذرد که مهاجران از طریق آن می آیند و ده ها تن چوب و مواد معدنی از جنگل خارج می شود. ابرفورت به هری گفت که به ریونگرو می روند به اورینوکو علیا ، محلی بکر و کشف نشده ، دلتایی که قبایل مورد علاقه ی آنها در آن متمرکز هستند . قلمرو مورد نظرشان در آن منطقه ی آمازون است .

هری گفت :

— توی این کتاب نوشته اند سرخپوست ها هنوز در عصر حجر زندگی می کنند. آن ها هنوز چرخ را اختراع نکرده اند .

ابرفورت جواب داد :

— آن ها چرخ لازم ندارند . در این خطه نیازی به چرخ نیست. آن ها چیزی ندارند که جا به جا کنند.
هری گفت :

— خواندن و نوشتن هم بلد نیستند .

ابرفورت گفت :

— مطمئن هستم که حافظه ی خوبی دارند.

هری باز هم خواند :

— بین آن ها بیان هنری وجود ندارد ، تنها سنت هنری که دارند رنگ کردن تن و بدن است و تزئین خودشان با پر.
ابرفورت جواب داد :

_ آن ها به خودنمایی و تفاخر اهمیتی نمی دهند . خیلی از این به اصطلاح هنرمندان ما باید بروند و از آنها یاد بگیرند.

آن ها به ریونگرو رسیدند . هری متوجه شد ریونگرو در تقاطع آمازون و اورینوکو علیا شهر مدرن و نوسازی است است که ساختمان های بلندی دارد و ترافیک آن اعصاب خردکن است ، اگرچه ابرفورت به او اطمینان می داد که طبیعت آنجا قابل مهار نیست و هر وقت سیل می آید مار و عقرب در پاسیوها و کانال ها پر می شود.

برای بریتانیایی جوانی که این اولین بار بود پایش را از مملکتش بیرون می گذاشت دیدن فاصله فقر مطلق و ثروت بی حد در کنار هم عجیب بود . افرادی که زمین نداشتند و کارگرانی که کار نداشتند به شهر می آمدند تا افق های تازه ای را در زندگی بیابند و در عوض کارشان به زندگی در آلونک ها ختم می شد ، بدون کوچک ترین درآمدی و امید به آینده.

اینجا شهر قاچاقچی ها هم بود که قانون به راحتی زیر پا گذاشته می شد : مواد مخدر ، الماس ، طلا ، چوب های گرانبها و اسلحه . همین دو هفته پیش مقامات دولتی یک کشتی پر از ماهی را توقیف کردند- که هر کدام از ماهی ها را پر از کوکائین کرده بودند.

آنها برای رسیدن به اورینوکوعلیا ناچار بودند از رود آمازون عبور کنند . و لدمورت سرزمینی بد آب و هوا و سرسخت را برای با ارزش ترین اموالش انتخاب کرده بود.

بخش اول سفر به اورینوکوعلیا امتحان صبر بود . با سرعت لاک پستی جلو می رفتند و به محض این که آفتاب غروب می کرد برای آن که به تنه ی درخت های ناپیدای شناور در آب نخورند توقف می کردند. گرما شدید بود ، اما شب هوا خنک می شد و پتو می چسبید . صبر دیوی گاجیون سر آمده بود او تصمیم گرفت بر خلاف نصیحت های خواهرش ، با استفاده از جاروی پرنده پیشروی کند . ولی شاخه های درختان آنقدر درهم پیچیده و ناجور بود که او در آن بین گیر کرد و ابرفورت برای نجات او دست به کار شد.

گاهی که که رودخانه تمیز و آرام به نظر می رسید افراد از فرصت استفاده می کردند تا ماهی بگیرند و شنا کنند. دو روز اول همه جور قایق می دیدند ، از لنج های موتوری و خانه های شناور گرفته تا زورق و قایق های انفرادی کوچک ، که با خالی کردن تنه ی درخت ها درست کرده بودند ، اما از آن به بعد در پهنه ی بیکران آب تنها بودند . این جا سیاره ی آب بود ، زندگی به آرامی جریان داشت ، درست مثل نبض ، رودخانه ، موج ، باران ، سیل ، آب و آب و آب . همه جا را آب گرفته بود. جنگل در هر دو سوی ساحل خطرناک بود .

ابرفورت دستور داد :

_ به هیچ وجه به جنگل نروید ، لابه لای درخت ها جهت را گم می کنید.

داستان های زیادی درباره ی خارجیان بر سر زبان ها بود که چند متری از رودخانه دور شده بود و بی آنکه خبری از آنها بشود مرده بودند.

دم صبح دلفین های صورتی را می دیدند که از آب بیرون می جستند و دسته دسته پرنده که از این سو به آن سو می رفتند.

شب ها نقطه های قرمزی را می دیدند که در ساحل می درخشید ، چشم افعی ها بود . ماندانگاس به هری یاد داد که اندازه ی خزندگان را با فاصله ی چشم های آنها حساب کند . اگر کوچک بود ، او آن را پرنور می دید و می پرید توی آب و می گرفت ، دمش را با یک دست نگه می داشت و دهانش را با دست دیگر می بست . اگر چشم ها از هم فاصله داشت باید از آن دوری می کرد که بلا بود. زمان به کندی می گذشت و ساعت ها کش می آمد ، با این همه هری خسته نمی شد. ته قایق می نشست و طبیعت را تماشا می کرد و کتاب می خواند و با رون بازی می کرد.

روزی چندبار باران سیل آسا می بارید و رطوبت و شرجی هم غیر قبل تحمل بود . هری به این واقعیت تن داده بود که لباس او هیچ وقت خشک خشک نمی شود. به محض

غروب آفتاب هجوم پشه ها آغاز می شد . دفاع آنها این بود که خود را در پشه بندهایی که از ریونگرو تهیه کردند ، زندانی کنند.

روز سوم که روزی روشن بود مجبور شدند توقف کنند زیرا موتور عیب کرده بود. ناخدای قایق (که در ریونگرو با آنها همراه شده بود) که به تعمیر موتور مشغول بود ، بقیه زیر سایه ی سقف استراحت می کردند. هوا بسیار گرم بود . هری فکر کرد اکنون بهترین زمان برای خنک شدن است. پرید توی آب که مثل کاسه ی سوپی کم عمق به نظر می آمد ، اما مثل سنگی در آب فرو رفت . ابرفورت وقتی او را دید که به سطح آب آمد و از گوشش آب می ریخت گفت :

_ فقط احمق ها بی گذار به آب می زنند.
هری شناکنان از قایق دور شد ، به او گفته بودند که تماسح ها دوست دارند نزدیک ساحل بمانند. به پشت در آب شنا می کرد و از گرمای آن لذت می برد ، دست ها و پاهایش را از هم باز کرد و به آسمان زل زد . چنان آرامشی داشت که وقتی چیزی به دستش خورد ، مدتی طول کشید تا به خود بیاید و واکنش نشان دهد. خبر نداشت چه خطری تهدیدش می کند . شاید تماسحی کناره ی رود را ول کرده بود . شروع کرد به شنا کردن به طرف قایق. اما وقتی صدای فریاد ریموس لوپین را شنید که می گفت تکان نخورد ، از سر عادت قبول کرد ، هر چند

غریزه اش می گفت برعکس عمل کند . به آرامی شنا می کرد که ماهی بزرگی را کنار خود دید. اول فکر کرد کوسه است و نفسش بند آمد . اما ماهی حرکتی تند کرد و برگشت و از سر کنجکاوی به هری نزدیک شد که لبخند او را دید. این بار حالش جا آمد و جلو خودش را گرفت که از شادی فریاد نزند . همراه یک دلفین شنا می کرد . بیست دقیقه ای که با پستاندار دریایی بازی می کرد شادترین لحظاتی بود که پس از مرگ دامبلدور تجربه کرده بود . ماهی با شکوه به سرعت دور او می چرخید و از رویش می پرید و در نزدیکی صورتش سر بلند می کرد که نگاه دوستانه ای به او بیندازد . گاهی خیلی نزدیک می آمد ، طوری که می توانست پوست آن را لمس کند که بر خلاف تصورش زبر بود. دوست نداشت آن لحظه پایان یابد و دلش می خواست تا ابد توی آب بماند ، اما ناگهان دلفین چرخ می زد و ناپدید شد .

هری وقتی به قایق برگشت هیجان زده و نفس بریده داد زد :

— رون ، هرمیون دیدید ؟ هیچ کس باورش نمی شود !

هر چه به سوی اورینوکو علیا نزدیک تر می شدند پوشش گیاهی جذاب تر می شد و هوا سنگین تر و معطرتر . هر چه جلوتر می رفتند پیشروی دشوارتر می شد ، زیرا رودخانه باریک می شد و جریان آب شتاب بیشتری می

گرفت و گاه امکان واژگون شدن قایق پیش می آمد . در جاهای دیگر هم که آب ساکن بود و تنه ی پوسیده ی درخت ها و لاشه های گندیده حیوانات راه را می بست ، مجبور می شدند موتور را خاموش کنند و با استفاده از چوبدستی هایی از جنس بامبو لاشه ها را کنار بزنند . چند بار هم تنه های درخت هایی را که کنار می زدند ، تمساح های بزرگی از آب درآمد.

در این بین احساس بدی هری را آزار می داد . احساسی که گویی کسی آنها را تعقیب می کند . هری این احساس را با ابرفورت در میان گذاشت . او گفت :

— اینجا جای خطرناکیه هری ، جایی مرموز.

لوپین با صدایی لرزان ادامه داد :

— اینجا انسان ها به راحتی قربانی می شوند . اگر هم از چنگ بومیان اینجا جان سالم به در ببرند اسیر حیوان های توتمی می شوند .

بیل ادامه داد :

— به همین دلیل که نام اینجا را جنگل جادو گذاشته اند.

احساس این که آنها را تعقیب می کنند در همه به وجود آمده بود . کسی به زبان نمی آورد ، زیرا چیزی که به زبان نمی آید به نظر می رسد وجود نداشته باشد. لوپین ،

دوربین دوچشمی در دست ، تمام روز اطراف را می پایید و اعماق ساحل را می کاوید ، تنش محیط او را غیرقابل

تحمل تر می کرد . تنها کسی که بی قراری جمع در او
تاثیر نداشت ابرفورت بود.

رون با ترس از او پرسید :

_ شما فکر نمی کنی مارا تعقیب می کنند ؟

ابرفورت گفت :

_ چرا ؟

_ نمی ترسی ؟

جواب داد :

_ راه های زیادی برای غلبه بر ترس هست.

درست همان موقع ماندانگاس فلچری صدای جلو پای

ابرفورت افتاد . ابرفورت خم شد و نگاهش کرد ، اول

متوجه نشد چه اتفاقی افتاده ، بعد دید نیزه ای توی سینه

ی او فرو رفته . فهمید که بلافاصله مرده است.

نیزه از بین دو دنده اش گذشته و قلبش را دریده بود

.هری و رون هراسان شدند و بقیه را خبر کردند که خبر

نداشتند چه اتفاقی افتاده ، زیرا حمله خیلی بی صدا صورت

گرفته بود .

لحظه ای بعد همه ی چوبدستی ها بیرون کشیده شد و

طلسم هایی بی هدف به سوی جنگل انبوه فرستاده می

شد . غوغای پرنده ها آرام گرفت . هر کس که تیر مرگ

آور را انداخته بود لابد بی حرکت و بی سروصدا روی زمین

خزیده بود . ابرفورت نیزه را از تن ماندانگاس مرده بیرون

کشید . حدود سی سانتی متر می شد . مثل فولاد محکم و فبری بود.

ابرفورت دستور داد به حداکثر سرعت پیش بروند ، زیرا این بخش از رودخانه باریک بود و قایق ها هدف مناسبی برای پیکان زهرآگین مهاجمان به حساب می آمد . تا دو ساعت بعد که حس کردند خطری تهدیدشان نمی کند توقف نکردند . تازه آن موقع متوجه نیزه شدند که با طرح عجیب و غریب سیاه و قرمزی رنگ آمیزی شده بود که هیچ کس از آن سر در نمی آورد . اسنیپ گفت :

— من تا آنجا که به یاد دارم علامت قبیله ای که در اینجا مستقر شده اند این نیست ! اما این را می دانم که همه ی قبایل برای پرتاب تیر از فوتک استفاده می کنند . اسنیپ گفت ، تیر اگر به قلب هم نمی خورد ، ظرف چند دقیقه او را می کشت . هر چند مرگ دردناکی می شد زیرا نوک پیکان به کوراره آغشته شده بود که سمی مهلک به حساب می آمد و سرخپوست ها در جنگ و شکار از آن استفاده می کردند.

لوپین به جنازه اشاره کرد و گفت :

— با جسد این بیچاره چه باید بکنیم ؟

ابرفورت گفت :

— با این هوا نمی توانیم آن را همراه خودمان ببریم . عمیرا می دانی که خیلی زود می گندد . بهتر است آن را توی رودخانه بیندازیم .

هرمیون اعتراض کرد :
_ اوہ ... نہ...!
ابرفورت با ناراحتی گفت :
_ متاسفم ... چاره ی دیگری نداریم .

پایان فصل بیست و یکم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و دوم - ظهور اولین جانور توتمی

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

تقریباً چهار روز از مرگ ماندانگاس می گذشت . به اورینوکو علیا رسیده بودند . آنها قایق را ترک کردند . ناخدای قایق هم راه برگشت را پیش گرفت . به گفته اسنیپ پس از پشت سر گذاشتن جنگل به دره یتی ها می رسند . فنجان هافلپاف در آن محل بود . سه روز در جنگل به سر بردند ولی با مانع خاصی رو به رو نشدند . آن روز یک گله گوزن را در محوطه ای باز دیدند . حیوان ها که به آرامش جنگل خو گرفته بودند ، از حضور پر سر و صدای آنها آشفته شدند . ناخدا عمیرا تورس گوزنی را با استفاده از طلسمی از پای دآورد و بقیه ی گوزن ها از وحشت گریختند . آن شب شام مفصلی برقرار بود . غذای خیلی خوشمزه ای فراهم کردند . هر چند گوشت آن چغر بود ، اما بعد از چندین روز ماهی خوردن جشن مفصلی بود . ناخدا تورس سمی را آورده بود که برای گیج کردن ماهی از آن استفاده می کردند . وقتی سم را توی آب می ریختند ، صیاد به سرعت می توانست ماهی ها را با نیزه

یا تیری و یا حتی طلسمی بزند . سم در بدن ماهی یا آب نمی ماند . ماهی ها هم بلافاصله روی آب می آمدند . به جای دنج و آرامی رسیدند که آب ساکن رودخانه دریاچه ی کوچکی تشکیل داده بود و خیلی مناسب بود که توقفی یکی دوساعته داشته باشند و استراحت کنند و غذایی بخورند تا جانی بگیرند . ابرفورت به آنها هشدار داد مواظب باشند چون آب تیره است . یکی دو ساعت پیش هم تمساح هایی دیده بودند ، اما همه تشنه و خسته بودند . برادران ویزلی با میله هایی آب را به هم می زدند و چون نشانه ای از تمساح ندیدند تصمیم گرفتند آب تنی کنند . اعضای گروه گوشت گوزن را آماده کردند و آتشی برافروختند تا کباب درست کنند ...

فریادی جگر خراش هری را از جا پراند . فریاد از بیل ویزلی بود که توی آب دست و پا می زد و در آب گل آلود ناامیدانه دست و پا می زد و در آب گل آلود ناامیدانه فریاد می زد . فقط دست و پایش دیده می شد . هری که شنا را به خوبی بلد بود با چند حرکت خود را به سرعت پیش از همه به او رساند . وقتی به او رسید وحشت زده متوجه شد که ماری به کلفتی شلنگ آتش نشانی پر آبی ، خود را به دور تن بیل حلقه زده است . هری یک دست بیل را گرفت و او را به طرف خشکی کشاند . اما وزن او و فشار مار خیلی زیاد بود . دو دستی و با تمام قدرت سعی کرد مرد و مار را از هم جدا کند ، اما مار دور قربانی اش چنبره

زده بود . بیل حالا دیگر تقلا نمی کرد و فریاد هم نمی زد
. بی هوش بود .

هرمیون داد زد :

_ اوه ، نه ، آنا کوندا !

فریاد هری و هرمیون به هم آمیخت .

هرمیون چوبدستیش را بلند تا وردی بخواند ولی ناخدا
دست او را پیچاند و گفت :

_ دختره ی احمق ، ممکنه به یکیشون بخوره ...

تا آن موقع چارلی ، ابرفورت خوشان را رساندند و تقلا می کردند مارقوی را از بدن بیل بیچاره باز کنند . تقلا می آنها گل و لای کف رودخانه را به هم می زد . در آن شلوغی کسی نمی دید چه اتفاقی می افتد و هر کس داد می زد و دستوری می داد که نتیجه ای نداشت . تلاش ها بیهوده بود تا این که ناخدا با کاردی که پوست گوزن را می کند از راه رسید . جرات نکرد ندیده کارد را فرو کند . مبادا بیل را زخمی کند یا به یکی دو نفر که کمک می کردند آسیبی برساند.

باید تا لحظه ی مناسب صبر می کرد که سر آناکوندا از لای گل بیرون بیاید. بعد با ضربه ای کله ی مار را کند . خون سبزی فواره زد و آب را به رنگ سبز درآورد . پنج دقیقه تقلا کردند تا عکاس را نجات دهند . زیرا مار با آن که سر نداشت ، هنوز چنبره اش باز نشده بود و فشار می داد .

بیل ویزلی را به ساحل رودخانه کشاندند و مثل جنازه دراز کردند . ناخدا عمیرا در حالی که بقیه با مار درگیر بودند ، به طرف قایق دوید و کیف دوا و درمان خود را آورد و کنار مرد بی هوش زانو زد و سرنگ را بیرون کشید .
_ در این موارد به نظر من روش پزشکی مشنگ ها بیشتر به درد می خورد ...

به آرامی ، انگار که حمله ی آناکوندا واقعه ای کاملاً طبیعی است کار خود را می کرد . یک آمپول آدرنالین به بیل زد و وقتی مطمئن شد که نفس می کشد ، معاینات دیگر را شروع کرد .
او گفت :

_ شوکه شده و چند تا از دنده هایش شکسته . فقط باید امیدوار باشیم که ریه اش سوراخ نشده باشد . یا مهره ی گردنش نشکسته باشد . نباید تکانش بدهیم .
ابرفورت گفت :

_ مگر می شود ؟

هرمیون که از وحشت آنچه دیده بود به خود می لرزید گفت :

_ سرخپوست ها در این جور موارد از پوست درخت و گل و چوب مو استفاده می کنند .
ناخدا در تایید حرف او گفت :
_ خیلی عالی است .

ناخدا دستورات لازم را داد و طولی نکشید که دکتر با کمک ابرفورت و هرمیون بیل را با پارچه های آغشته به گل سرد پیچیدند و با ریسمان لای پوست درخت بستند . گل که خشک می شد آن قالب بدوی مثل آتل ، مجروح را بی حرکت نگه می داشت . بیل ویزلی گیج و کوفته بود و نمی دانست چه بلایی بر سرش آمده اما می توانست حرف بزند و یکی دو کلمه بر زبان راند .

هری با تعجب از ابرفورت پرسید :

— چرا خون آن جانور سبز بود ؟!

ابرفورت با ناراحتی جواب داد :

— آن یک حیوان توتمی بود . اون اراده اش توسط صاحبش کنترل می شود . اگر حیوان توتمی یک فرد آهو هم باشد اگر آن فرد بخواهد در حد یک مانتیکور وحشی می شود .

ناخدا گفت :

— باید بیل را فوری به بیمارستان ریونگرو منتقل کنیم .

اسنیپ اعتراض کرد :

— نمی شود ، خطای به این بزرگی بکنیم . ما دچار مشکل

می شویم . تعدادمان کم است .

ناخدا با تاسف گفت :

— بدون مراقبت ویژه ، بیل می میرد .

اسنیپ گفت :

— بی خود بزرگش نکن . این مرد چیزیش نیست ، فقط وحشت کرده . با مختصری استراحت ، یکی دو روزه حالش جا می آید .

چارلی دست خود را مشت کرد و زیر لبی گفت :
— ارواح عمه ات !

ابرفورت گفت :

— فعلا کافیه ، فردا تصمیم می گیریم . علتش هم این است که الان هوا تاریک می شود . باید خیلی سریع اردو بزنی .

هری در حین نجات بیل عینکش را از دست داده بود . او آن را گم کرده بود و بدون آن هم دیدش زیاد خوب نبود . ناخدا دستور داد آتش برپا کنند و مرد مجروح را کنار آن بخوابانند تا هم خشک شود و هم از سرما دچار مشکل نشود . برای تسکین درد به او مرفین تزریق کرد و برای جلوگیری از عفونت آنتی بیوتیک های قوی به خوردش داد . به دلیل آن که بیمار ظرف یکی دو روز آتی نمی توانست غذای جامد بخورد ناخدا مختصری نمک و شکر را در یک بطری آب حل کرد و به دست چارلی داد تا با قاشق در حلق او بریزد که آب بدنش را از دست ندهد . چارلی حسابی نگران بود و دستوراتی را که به او می دادند بی چون و چرا با دقتی پدرا نه انجام می داد . حتی اسنیپ بداخلاق هم مجبور شد قبول کند بازگشت او به رینگرو لازم است .

آن شب نوها را بین درخت ها آویختند و ابرفورت دامبلدور پاس بخش شد و پاس های دو ساعته را تعیین کرد که افراد نگهبانی بدهند و آتش را روشن نگه دارند . به دنبال مرگ ماندانگاس و حادثه ای که برای بیل اتفاق افتاد حالا ده نفر آدم بزرگ و سه نوجوان در گروه ماندند تا هشت ساعت تاریکی را بگذرانند .

پاس یک که آسان ترین نوبت نگهبانی به حساب می آید و افراد معمولاً سرحال هستند و هوا خیلی سرد نیست به ناخدا عمیرا تورس ، چارلی ویزلی و رون رسید که از حادثه ی تلخی که برای برادرشان پیش آمده بود به شدت ناراحت بودند.

پاس دو به هری ، لوپین و دیدالوس دیگل رسید . پاس سه به ابرفورت ، هاگرید و هرمیون و پاس آخر که پاس سحر بود به دیوی و گلدیس گاجیون و ورونیکا اسمتلی رسید .

خوابیدن خیلی سخت بود ، از طرفی ناله های بی امان بیل بخت برگشته و از طرف دیگر بوی عجیب و مداومی که جنگل را اشباع می کرد ، نمی گذاشت خواب به چشم کسی بیاید .

هری رنگش پریده بود و گفت:

— مرا گیج می کند و حالم به هم می خورد .

ابرفورت تنها کسی بود که بو اهمیت نمی داد و گفت :

— این بود اگر آدم را نکشد او را تقویت می کند .

– خیلی بد است .

ابرفورت گفت :

– بگو این بو فرق دارد هری . حس نسبی است . چیزی که به نظر تو مهوع است ، شاید برای یکی دیگر جذاب باشد . شاید جانوری آن بو را برای جلب جفت خودش پراکنده می کند .

– پیف ! بوی موش مرده می دهد !

گروه هنوز این حس را داشت که صد ها چشم از درون بیشه آن ها را می پاید .

پاس اول شب بی هیچ خطری گذشت تا این که نوبت هری ، لوپین و دیدالوس دیگل رسید . هری بیش تر از یک ساعت می شد که خسته و کلافه به تاریکی شب و انعکاس نور در آب رودخانه خیره مانده بود و به همراهانش نگاه می کرد و با خود می گفت که ظرف چند روز چقدر تغییر کرده است .

ناگهان صدای بلندی رشته ی افکار او را از هم گسیخت . صدای پاهای عظیمی را شنید که نزدیک می شد . سینه اش از شدت درد چنان بود که گویی هر آن احتمال خفه شدن دارد . برای اولین بار از زمانی که عینکش را از دست داده بود ، به عینکش نیاز داشت ، زیرا دیدش در شب بد بود . چوبدستیش را دودستی گرفت تا دستش نلرزد . وقتی تکان خوردن برگ را دید و به نظرش رسید که لشکری به

آنها حمله کرده ، جیغ گوشخراشی کشید که مثل بوق
کشتی در حال غرق شدن همه را از خواب پراند ...

پایان فصل بیست و دوم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و سوم - دره یتی ها

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

لوپین فوری خود را به کنار او رساند و چوبدستیش را جلوی چشم گرفت .. دوتایی خود را با حیوان بزرگی روبه رو دیدند که بعد فهمیدند گراز است ، نوعی خوک وحشی . هیچ کس از ترس تکان نخورد و همین نجات شان داد ، زیرا حیوان هم شب ها مثل هری دید نداشت . از بخت بلندشان نسیمی در جهت مخالف می وزید و حیوان نمی توانست با حس بویایی پیدای شان کند. ابرفورت اولین کسی بود که از ننوی خود پایین آمد تا با وجود نور کم وضعیت را ارزیابی کند . تقریبا زیر لبی دستور داد :
_ تکان نخورید .

می ترسید خوک وحشی شود.

گوشت گراز را خیلی دوست داشتند و تا چند روز عیش شان را برپا می کرد ، اما هوا آن قدر تاریکی بود که نمی شد با طلسم آن را بزنی و از آن گذشته پوست این حیوان به قدری کلفت بود که بعضی از طلسم ها را دفع می کند . کسی هم جرات نمی کرد با چاقو یا وسیله تیز

دیگری آن را از پا درآورد . خوک به آرامی در میان ننوها می گشت و همه جا را بو می کشید . کاری نمی توانستند بکنند ، جز آن که منتظر بمانند مهمان ناخوانده از بازرسی اردوی آنها خسته شود و پی کار خود برود .
بعد از آرام شدن اوضاع همه خندیدند و هری خیلی احساس خجالت کرد که آن طور داد زده بود ، اما ابرفورت به او اطمینان بهترین کار را انجام داده است .
ابرفورت دامبلدور و هرمیون و هاگرید مسوول پاس بودند که هوا تاریک تر و سردتر شد .
ابرفورت دستور داد :

— برگرد به ننوی خودت . ما هم به خواب احتیاج داریم ، برای همین نوبت نگهبانی گذاشته ایم .
بقیه ی آن شب به خوبی و بدون هیچ حادثه ای گذشت .
صبح روز بعد قرار بر آن شد که ناخدا عمیرا تورس با قایق بیل را به بیمارستان ریونگرو برساند . او گفت :
— یکی از شماها باید همراه من بیاید .
هری گفت :

— رون بهتره که تو و چارلی همراه برادرتان برید .
رون گفت :

— نه هری ، قولمان رو فراموش کردی . ما تا پای مرگ با هم می مانیم .

هری دستش را روی شانه ی رون گذاشت و گفت :
— می فهمم رون ، ولی تو باید بری .

رون با ناراحتی گفت :

— هری من به هیچ قیمتی حاضر نیستم که ...
در این هنگام دیوی که بحث آنها را نگاه می کرد گفت :
— من و گلدیس همراهش می رویم . شماها می توانید با
خیال راحت اینجا باشید ما قطعا او را به بیمارستان ریونگرو
می بریم .

رون اشک می ریخت ، هرمیون او را در آغوش گرفت .

— آرام باش ، آرام .

ناخدا تورس گفت :

— بسیار خب . من دیگه میرم .

چارلی با بغض گفت :

— مراقبش باشید ...

بدین ترتیب قایق به همراه بیل ویزلی ، دیوی و گلدیس
گاجیون اورینوکو علیا را ترک کردند .

پس از سه روز راهپیمایی بالاخره آنها به دره ی یتی ها
رسیدند . دره ی به ظاهر آرام و سر سبزی بود هیچ کدام
نمی دانستند در درون آن چه چیزی پنهان است . اسنیپ
تا حدودی وضع آنجا را توضیح داده بود . البته نه به طور
کامل . دره ای مه آلود بود .

آنها از روی صخره ها پایین رفتند و به ته دره رسیدند .
هری تا به حال کوه نوردی را تجربه نکرده بود و این بی

تجربگی برایش گران تمام شد . از حدود یک متری سقوط کرد ولی به علت کمی ارتفاع آسیب قابل توجهی ندید . سکوت و آرامش عمیقی همه جا را در بر گرفته بود . آنها به آرامی جلوتر رفتند . این بخش از دره ، مه آلود بود . رودی کم آب زیر پایشان جاری بود . درخت های زیاد و انبوهی اطرافشان را فرا گرفته بود .
هرمیون پرسید :

— بینم آقای دامبلدور مگه یتی جانور بومی تبت نیست پس اینجا ...

— اوه ... آنجا را نگاه کنید .

لوپین این را گفته بود و نقطه ای در مقابلش را نشان می داد .

پیکری بزرگ و وحشتناک ایستاده بود و با گامهای بسیار بزرگ قدم بر می داشت . این جانور ۴ متر قد داشت . نفس همه در سینه حبس شد . ابرفورت به آهستگی گفت :

— هیس ...

حیوان بسیار آرام پایش را جلو گذاشت . همه گوشه ای ایستاده بودند و صدایشان در نمی آمد . در این لحظه شاخه ای زیر پای هاگرید شکست . غول غرشی کرد و زیر پایش را نگاه کرد . همه ترسیده بودند . او دستش را پایین برد . هر یک به گوشه ای گریختند . ولی آن یتی هرمیون را بلند کرد ...

جیغ هرمیون از مشاهده این غول در دره طنین انداخت .
غول نعره کشید و با گامهای بلندش به میان درختها دوید
. ابرفورت دستور داد :

_ دنبالش کنید .

آنها به دنبال غول می دویدند . سرعت او به علت گامهای
بلندش بسیار زیاد بود .

هرمیون هنوز جیغ می کشید . هری به دنبال او می دوید.
_ هی ...

در آخر هری نتوانست خودش را کنترل کند پایش به
سنگی گیر کرد و محکم زمین خورد . بینی اش به شدت
درد می کرد . صورتش خون آلود شده بود . گویی بینی
اش شکسته بود . او درمانده و ناراحت بر روی زمین غلت
می زد ...

ناگهان دستهای نیرومندی او را بلند کردی .

_ نه ...

_ نگران نباش هری منم . هاگرید .

_ اوه ممنونم هاگرید واقعا آسیب دیده بودم .

هاگرید گفت :

_ الان وقت این حرفها نیست .

هاگرید به سرعت به سوی غول می دوید . تا حدود زیادی
از بقیه عقب افتاده بودند ، بالاخره به جایی رسیدند که
همه ی گروه جستجو ایستاده بودند . هری گفت :

_ هرمیون ... چی شد ؟

لوپین با سردرگمی گفت :

_ ما تا اینجا تعقیبش کردیم یهو غیبش زد .

ابرفورت پرسید :

_ سیوروس کجاست ؟ سیوروس .

اسنیپ از پشت درختی بیرون آمد :

_ من اینجا داشتم نگاهی به اطراف می انداختم .

هری فریاد زد :

_ تو ... هرمیون رو بردن اون وقت تو ...

اسنیپ با آرامش خاصی گفت :

_ نگران نباشید . من می دونم اون غول کجا رفته ...

هری با سردرگمی پرسید :

_ منظورت چیه ؟

اسنیپ با پوزخند گفت :

_ بنای روبه رویت را نگاه کن .

هری متعجب شد . این بزرگ ترین برجی بود که در

عمرش دیده بود . برجی از جنس سنگ .

اسنیپ اعلام کرد که راه را میداند و همه دنبالش بروند .

در دامنه ی برج سرخس های زیادی روییده که مثل

کرباسی به هم تنیده به نظر می آمد . آن ها در هزارتوی

برگ های درهم تنیده ی لرزان ، شبنم خوشبو ، حشرات

شب تاب و گل های آبدار که شیره ای آبی رنگ و غلیظ

پس می داد ، افتادند .

ناگهان اسنیپ ایستاد ، سرخس هایی را کنار زد که با سرخس های دیگر فرقی نداشت . در برابر شکافی قرار گرفتند که به لانه ی روباه شباهت داشت ... جادوگر خم شد و چهار دست و پا رفت تو و آنها هم به دنبال او حرکت کردند ...

به تدریج به انتهای تنگراه دراز رسیدند . نور ضعیف سبزرنگی دیدند و وقتی بالا رفتند خود را در تالار بزرگی یافتند که زیبایی آن وصف ناپذیر بود . چند دقیقه بعد هری و رون یتی ها را دیدند . قد آنها بین ۳/۵ تا ۴/۵ متر بود و از فرق سر تا نوک پایش را موهای سفید و درخشان پوشانده بود .

هری یتی ای را که هرمیون را ربوده بود ، دید . او هرمیون را بر عکس نگاه داشته بود . هرمیون جیغ می کشید .

لوپین گفت :

— ابرفورت همان طور که می دونی این جانوران از آتش وحشت دارند .

ابرفورت گفت :

— نه ، اول هرمیون را نجات می دهیم .

ابرفورت با آرامی جلو رفت . چوبدستیش را تکان داد و طنابهای عظیمی دور او پیچیده شد . یتی بیچاره روی زمین می غلتید

— حالا ...

لوپین ، اسنیپ ، دیدالوس و چارلی شعله های آتش فرستادند . جانوران نعره ای کشیدند و به سوی حفره ای گریختند .

هری به سوی یتی رفت و هرمیون را از چنگ او بیرون کشید .

ابرفورت گفت :

— جان پیچ کجاست ؟

اسنیپ به سوی حفره ای دوید که یتی ها از آن فرار کردند . آنها هم به دنبال او رفتند . او وارد دالانی شد . محلی مانند جای دست برای روی آن بود . اسنیپ آن دست را که علامت شوم داشت روی آن قرار داد . ناگهان بوی گوشت سوخته به مشام همه رسید . اسنیپ از درد ضجه می زد تا اینکه در باز شد . درست بر روی حفره ای جامی طلایی رنگ و زیبا قرار داشت . جام که همان فنجان هافلپاف بود بر روی آن شناور بود . هری با لبخند به سوی آن رفت دستش را روی آن گذاشت ولی نیرویی او را به عقب راند . اسنیپ گفت :

— نه . تو نمی تونی اجازه نداری .

دستش را وارد حفره کرد . از حفره نوری زرد رنگ بیرون می آمد . همین که اسنیپ جام را برداشت . درخشش نور فروکش کرد .

و فنجان هافلپاف به دست آمده بود .

کافی بود آن را نابود کنند تا و لدمورت یک قدم به تباهی نزدیک شود .

توضیحات : **cup** در زبان انگلیسی به دو معنی فنجان و جام می باشد .

پایان فصل بیست و سوم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و چهارم - نقطه شکست

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

_ تو اجازه نداری باهاشون بری ...
این خانم ویزلی بود که با قاطعیت این حرف را زده بود .
آن ها پس از به دست آوردن فنجان هافلپاف به خانه ی
ویزلی ها برگشته بودند . آنها جان پیچ را به ابرفورت
سپردند . طبق گفته ی ابرفورت ، آلبوس دامبلدور یادداشت
هایی به جا گذاشته که در آنها نحوه ی نابودی جان پیچ
ها وجود دارد . پس نبود کردن فنجان هافلپاف را به
ابرفورت سپردند . هرمیون هم با خانه شان رفته بود تا پدر
و مادرش سر بزند

خانم ویزلی با مشاهده ی حادثه ای که برای بیل پیش
آمده بود ، وحشت زده شده بود . هری هیچ گاه خانم
ویزلی را تا این حد قاطع ندیده بود . خانم ویزلی با خشم
گفت :

_ نمی بینی چه بلایی سر بیل اومده ، اگر به موقع برش
نمیگرداندند فلج می شد و می مرد . الان توی سنت مانگو
تحت مراقبت شدید است . تو اجازه نداری که بری . همین
فردا هم باید به مدرسه برگردی .

رون اخم هایش را در هم کشیده بود و گوشه ای در
آشپزخانه نشسته بود . او با ناراحتی گفت :
_ هری . با این وضع مثل اینکه من نمی تونم باهات ...
_ هری هم نباید بره .
_ هری با تعجب گفت :
_ ولی خانم ویزلی ...
خانم ویزلی با خشمی بی سابقه گفت :
_ من نمی گذارم تو خودت رو به کشتن بدی . می فهمی
یا نه ...
ناگهان رون بلند شد .
_ فکر نمی کنم لازم باشه یادآوری کنم که من ۱۷ سالمه
و از نظر تمام دنیای جادویی بالغ ...
خانم ویزلی با خشم حرف او را قطع کرد :
_ رونالد ویزلی . بهتره بدونی . تو صد سالت باشه یا هفده
سال برای من فرقی نمی کنه . چون هفده سالت شده می
خوای بری خودت رو به کشتن بدی .
رون نفس عمیقی کشید و با نگاهی ملتمسانه از آقای
ویزلی خواست تا با او صحبت کند .
_ رون . من در این مورد خاص حق را به مادرت می دم .
به نظر من شماها باید این کار را به بقیه بسپارید .
رون و هری ناامید شدند .

روز بعد با حضور ابرفورت دامبلدور و اعلام اینکه با موفقیت جان پیچ را نابود کرده موجبات شادی همگان را فراهم آورد ابرفورت با خوشحالی گفت :
_ با یاری خداوند فردا با کمک دوستان راهی مانائوس می شویم .

هری گفت :

_ ولی ... ما چی ؟

ابرفورت با لبخندی گفت :

_ من با مالی موافقم .

رون با اخمی گفت :

_ اما ما باید بیایم . یعنی هری لااقل باید بیاد چون پیشگویی شده اون تنها می تونه همونی که می دونی رو نابود کنه و من و هرمیون هم باید باهاش همراه باشیم .
ابرفورت با خونسردی گفت :

_ فکر نمی کنم دوباره بگم که هری هم ...

صدای در به گوش رسید و همین موجب شد تا ابرفورت صحبتش را قطع کند . خانم ویزلی پشت در رفت و پرسید :

_ کیه ؟

_ لوسیوس مالفوی .

چشمان خانم ویزلی گرد شد . ابرفورت چوبدستیش را بیرون کشید .

_ من هنوز به طور کامل به این مرد اعتماد ندارم .

اشاره ای به خانم ویزلی کرد . او با آرامش در را باز کرد .
ابرفورت چوبدستیش را حرکتی مواج داد . و دقایقی بعد
لوسیوس طناب پیچ شده زمین افتاده بود .
_ این کارها برای چیه ؟
ابرفورت با لبخندی دوستانه گفت :
_ احتیاط در همه جا لازمه .
لوسیوس با خشم گفت :
_ من فقط می خواستم بگم . لرد سیاه فهمیده جان
پیچش به سرقت رفته . به شدت دنبال اسنیپ می گرده .
ابرفورت با بی حوصلگی گفت :
_ جای اون امنه .
_ راستش اون به من دستور داد تا موانع موجود و
همچنین جای جان پیچ را تغییر بدم . ولی من تاخیر کردم
. و حالا متوجه شدم . حالا جان پیچ را از مانائوس برای
شما آوردم .
اون تابلوی کهنه و رنگ و رو رفته ای را به دست ابرفورت
داد .
هری واقعا خوشحال بود .
_ حالا اون فقط میخواد منه پیدا کنه و ... بکشه .
ابرفورت گفت :
_ حالا زن و بچه ات کجا هستن ؟
لوسیوس مالفوی گفت :

_ در خانه ی یکی از فامیل های دور ناریسا . به طور موقت جاشون محفوظه . فقط من باید اینو سریع تر و قبل از هر چیز به شما تحویل می دادم .

ابرفورت با حرکت چوبدستیش طناب ها را ناپدید کرد و دست لوسیوس را گرفت و او را از زمین بلند کرد . ابرفورت با عجله جان پیچ رو از او گرفت .

_ چون این بخشی از روح ولدمورت هست ممکنه وجودش در اینجا رو حس کنه . پس بهتره هر چه زودتر از اینجا ببرمش . اینجوری بهتره ...

او با نگرانی نگاهی به جمع انداخت . ردایش را دور شانه اش انداخت و خارج شد .

چارلی جلو رفت و دست لوسیوس را گرفت .

آقای ویزلی گفت :

_ نگران نباش لوسیوس . ما با همکاری اعضای محفل ققنوس از شماها محافظت می کنیم .

چارلی گفت :

_ من تا جایی که بتونم میرم تا اعضا را جمع کنم .

آقای ویزلی هم چوبدستیش را بلند و پس از آن عقاب ریزاندام نقره ای رنگی از چوبدستیش خارج شد و به بیرون در دوید . چارلی هم بیرون رفت .

آقای ویزلی به خانم ویزلی اشاره ای کرد . خانم ویزلی با عجله به آشپزخانه رفت . و قهوه ای برای او درست کرد . هری و رون گوشه ای نشستند . هری به این فکر می کرد

که چه اتفاقی در وجود مالفوی ممکن است رخ داده باشد که به طور ناگهانی تغییر رویه داده است ...!

پس از مدتی چارلی به همراه هاگرید و لوپین و تانکس آمد . و پس از مدتی تحت تاثیر پاترونوس آقای ویزلی دیدالوس دیگل ، گلدیس و دیوی گاجیون و ورونیکا آمدند . آقای ویزلی وضع موجود را برای آنها توضیح داد .

_ و حالا از همه ی شما میخواهم که با ما همکاری کنید تا به لوسیوس و خانواده اش کمک کنیم .

در این هنگام برق سبز رنگی آنها را از جا پراند . این برق از پنجره که به تاریکی شب باز می شد به چشم خورده بود .

چارلی به سمت پنجره دوید و بیرون را نگاه کرد . دهانش از حیرت باز ماند .

_ علامت شوم ...

رنگ از رخ همه پرید . خانم ویزلی مات مانده بود . لحظاتی سکوت بر همه جا حکمفرما بود . آقای ویزلی سکوت را شکست :

_ هری ، رون و مالی شماها برید بالا . همین حالا . در رو هم با افسون بازداری جادو کنید .

خانم ویزلی به پیروی از دستور آقای ویزلی دست رون را گرفت به سمت بالا دوید .

_ هری . زودباش .

آنها به سمت راهرویی دویدند که به اتاق زیرشیروانی محدود می شد . خانم ویزلی با عجله در را باز کرد . هری و رون را به داخل کشاند ...

از سویی دیگر در طبقه ی پایین غوغایی برپا بود . آقای ویزلی با تظاهر به خونسردی گفت :
_ آرامش خودتون رو حفظ کنید . در صورت هر حمله ای ما دفاع می کنیم .

هری پاتر . پسری که زنده ماند در اتاق زیر شیروانی حبس شده بود . مغزش به سرعت کار می کرد . سدریک دیگوری دوست عزیزش که ولدمورت از او گرفت . سیریوس بلک پدرخوانده ی عزیزش که تنها دو سال در کنار او بود . و او هم به دستور ولدمورت و به خاطر هری مرده بود . و در آخر آلبوس دامبلدور حامی بزرگش که او هم با دستور ولدمورت محکوم به مرگ شده بود ...
_ نه ... من نمی دارم .

چوبدستیش را خارج کرد . اشعه طوسی رنگی از چوبدستیش خارج شد . در باز شد و او بیرون دوید .
_ نه . هری .

هری هیچ چیز نمی شنید . این آخر خط بود . او باید انتقام همه را می گرفت .

هیچ کدام با وجود دیگری زنده نمی مانند ...

هیچ کدام با وجود دیگری زنده نمی مانند ...
به سالن ورودی رسیده بود . تمام جادوگران حاضر در آنجا
مسلح به چوبدستی ایستاده بودند . او با سرعت به سمت
در دوید .
_ نه ...

ولی دیر شده بود . این فریاد در هری اثر نکرد . با خشم
در را باز کرد . آقای ویزلی علامتی به معنای حرکت داد .
همه ی جادوگران به سوی هری به حیاط خانه ی ویزلی
ها دویدند .

هری هیچ چیز را روبرویش نمی دید .
انتقام ...

وجودش را در بر گرفته بود .
روبرویش را نگاه کرد . لرد ولدمورت به همراه جمع کثیری
از مرگ خوارانش در نور سبز رنگ علامت شوم ایستاده
بودند .

و چهار نفر زیر پایشان نقش زمین بودند . دو نفر از آنها
کسانی بودند که هری با مشاهده ی آنها بهت زده شد .
خاله پتونیا ... دادلی ...

خاله پتونیا لاغرتر و بدبخت تر از همیشه بر روی زمین
افتاده بودند . او گریه می کرد . چهره اش بارها پیرتر از
آنچه بود نشان می داد . او گریه می کرد . گریه ...
او ناله می کرد دهانش باز می شد ولی توان گفتن هیچ
چیزی را نداشت .

از سوی دیگر دادلی با حالی زارتر از پتونیا روی زمین افتاده بود او دیگر چاق نبود . چهره اش برخلاف همیشه معصوم به نظر می آمد و چشمانش نشان دهنده ی زجری بود که او در این مدت کشیده بود .

در کنارش نارسیسا بلک خواهر بالاتریکس تنها پسرش را در آغوش گرفته بود . این صحنه برای هری به اندازه حالت خاله پتونیا و دادلی تاثیرگذار نبود .

هیچ دردسرهایی را که دراکو مالفوی برای او به وجود آورده بود را فراموش نمی کرد ...

ولی چرا ...

او مانند لرد ولدمورت کینه ای نیست . هر کسی ، هر انسانی در هر وضعیتی راه بازگشت دارد .

در کنار همه ی اینها مار بزرگی کنار ولدمورت چنبره زده بود . این برای هری چیزی را ندا می کرد . تابلوی ریونکلا تا به حال حتما نابود شده بود . و این آخرین جان پیچ ولدمورت بود .

پایان فصل بیست و چهارم

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و پنجم - یک قدم تا مرگ

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

_ اوه نارسیسا .

لوسیوس این را گفت و به سوی همسر و پسرش رفت .
ولدمورت قبل از رسیدن او به نارسیسا به طلسمی قوی او
را به دیوار کوبید . ولدمورت با خشم گفت :

_ سزای خیانت به لرد ولدمورت همینه لوسیوس .
آودا کداورا ...

هیچ کس نتوانست جلوی او را بگیرد . همه مانند سنگ
ایستاده بودند هیچ کس جرات نداشت در برابر بزرگ ترین
جادوگر قرن بایستد ...

ولی هری می توانست این اولین بارش نبود . ناخواداگاه
خنده ای کرد . ولدمورت نگاهی به او انداخت .
_ بالاخره اینجا نقطه ی شکست توست پاتر ...
هری با نیشخند گفت :

_ اشتباه می کنی ،

_ درسته که بالاخره موفق شدی خیلی راحت از موانع من
عبور کنی و با ارزش ترین اموال من را نابود کنی ولی باید
بدونی این نقطه پایان نیست .

هری با خونسردی ای غیر عادی گفت :

_ ببخشید میشه بگی نقطه ی پایان کجاست ؟

_ پایانی در کار نیست هری پاتر . حداقل نه برای من .

این پایان برای توئه که همین جا اتفاق میافته ...

ولدمورت چوبدستیش را بلند کرد .

_ نه ، تام تو اشتباه میکنی . تو هیچ محبوبیتی نداری

حتی اگر بتونی منو بکشی ، باز هم کسانی هستند که با تو

مقابله کنند .

ولدمورت گفت :

_ همه جهان مال من میشه ...

هری گفت :

_ اشتباه می کنی . تو فکر می کنی با کشتن من می

تونی صاحب دنیا بشی . نه ...

ولدمورت خواست چیزی بگوید ولی هری مانع او شد.

_ تو خودتو توی دردسر انداختی . اگر به اون پیشگویی

توجه نمی کردی این ماجراها به وجود نمی آمد .

_ ولی ...

_ حرف منو قطع نکن ، تو با کشتن پدر و مادرم من را

دشمن خودت کردی ، تو سعی در کشتن من کردی . ولی

موفق نشدی .

یه لحظه فکر کن اگه به اون پیشگویی توجه نمی کردی

چه میشد !

هری با تحکم حرف می زد و لدمورت تنها گوش می کرد .
چهره اش مانند سنگ بود .

_ تو سعی در کشتن من کردی ولی همین کارت تو را خار
و خفیف کرد . تو را از آن مقامت پایین کشید ...

_ بسه دیگه . حالا بذار من بگم پاتر من بعد از سیزده
سال برگشتم و همون طور که می بینی الان همان لرد
ولدمورتی هستم که نامش لرزه بر اندام همه می اندازد .
درسته که دوستانم...

هری داد زد :

_ دوستانت . تو هیچ دوستی نداری . همه ی اینایی که
می بینی صرفا به خاطر ترس از تو دور و برت هستند . تو
خیلی تنهایی تام ماروولو ریدل پسر تام ریدل مشنگ . تو
الان فانی هستی ...

_ خفه شو. فکر کردی چون موفق به از بین بردن جان
پیچ های من شدی . صاحب همه چیزی . من تو و اونارو
می کشم . و جان پیچ های دیگری درست می کنم . تازه
هنوز ناجینی عزیز در کنار من است .
هری گفت :

_ تام . تو از درون نابود شدی . این خانواده ی مالفوی
بودند که من را کمک کردند تا این کار را انجام دهم . در
این جستجوی سرنوشت ساز خاطرات همکار تو ، دوست
تو ، یا هر چی که اسمشو می ذاری یاریگرم بود . برات
متاسفم ...

ولدمورت خشمگین شد . چوبدستیش را بلند کرد صدای
بمی به گوش رسید برقی طلایی رنگ از چوبدستیش
بیرون جهید .

حمله ی او غیر منتظره بود . او لوپین را هدف قرار داده
بود

_ نه ...

طلسم به لوپین برخورد کرد .

بارانی از گوشت و خون و استخوان اطراف را در بر گرفت
. حال هری بد شده بود . از این همه فضاحت از این رفتار
ناجوانمردانه این لرد پست .

تانکس جیغ کشید و از حال رفت .

هری در ذهنش تمرکز کرد سکتوم سمپرا و بلایی که با
آن بر سر مالفوی آورده بود در ذهن آورد برقی از
چوبدستیش بیرون جهید . ولدمورت انتظار این را داشت .
چوبدستیش را چرخاند و به راحتی طلسم را ناپدید کرد .زیر
لب گفت :

_ تو هنوز خیلی کوچکتر از اونی که بخوای با من دوئل
کنی .

سپس با لحن تمسخرآمیزی گفت :

_ قهرمان کوچولو ...

هری چشمانش را بست نفرتی را که از ولدمورت در دل
داشت به یاد آورد . تمرکز کرد و طلسم آوادا کداورا را در
ذهن اجرا کرد . برق سبز رنگی بیرون جهید . ولدمورت

سرش را خم کرد و طلسم از بالای سرش گذشت . ناگهان
دردی ناگهانی او را در بر گرفت . ضجه می زد .
در این مکان جای ابرفورت خالی بود تا به کمک آنها
بشتابد . و لدمورت از غفلت هری استفاده کرده بود و طلسم
شکنجه گر را روی او اجرا کرده بود .

در یک آن هاگرید تاب نیاورد ، دستانش را مشت کرد .
نگاهی خصمانه به و لدمورت انداخت . دستانش را بلند کرد
تا به او مشت بزند ولی ...

به طور ناگهانی و لدمورت حواسش از هری پرت شد .
درد از روی هری برداشته شد . و لدمورت چوبدستیش را
بلند کرد و طلسمی به سوی هاگرید فرستاد . در کمال
تعجب همه ، هاگرید پرتاب شد و به دیوار کوبیده شد .
هم اکنون بلاتریکس چوبدستیش را بیرون کشید . رو به
لشکر مرگ خواران فریاد کشید :

— معطل چی هستید حمله کنید بهشون ...

هیچ کس از جایش تکان نخورد . بلاتریکس فریاد می زد
و دستور می داد ولی گویی هیچ کس نمی شنید .
بلاتریکس طلسمی به سوی چارلی فرستاد . چارلی طلسم
را دفع کرد . هنوز هیچ کدام از مرگ خواران سعی در
مشارکت در جنگ نداشتند .

حواس و لدمورت کاملا پرت بود . نمی دانست چه کند .
— زود باشید ابله ها ... سریع تر

هیچ کدام از مرگ خواران تکان نمی خوردند . دیدالوس دیگل به سوی هری دوید. هری غرق در خون بود . ولدمورت علاوه بر طلسم شکنجه گر از جادوهای سیاه دیگری نیز روی او اجرا کرده بود ...

او شنش را دور هری پیچید و او را بلند کرد . او به سوی در خروجی دوید . ناگهان طلسمی به دیدالوس دیگل خورد او آهی کشید و چون گوشتی بی جان روی زمین افتاد و مرد . هری درمانده شده بود . دیدالوس را از رویش کنار انداخت . و به سوی ولدمورت دوید ولدمورت در خلل مبارزه اصلا حواسش به هری نبود . هری به سوی او دوید چوبدستیش را بلند کرد . و در این هنگام بزرگ ترین اشتباه عمرش را مرتکب شد .

_ آوادا کداورا

فریاد هری ولدمورت را از پراند . او بلافاصله سپر دفاعی ای تشکیل داد. طلسم هری را دفع کرد . دیگر فرصتی به هری نداد اکنون او بود که طلسمی به سوی هری فرستاد ...

هری دم نزد . به آرامی روی زمین افتاد . واقعه بزرگ تر از آن بود که کسی باور کند .

خانم ویزلی جیغ کشید . چارلی مبارزه را فراموش کرد و به سوی هری دوید و این کارش هم به مرگش توسط بلاتریکس انجامید .

در آخرین لحظه که به نظر می آمد همه چیز از دست رفته است . ابرفورت از میان پرچین ویزلی ها پدیدار شد .
او غرید :
_ حالا ...

و با این فریاد ارتشی از اعضای محفل از میان پرچین و دور و اطراف پدیدار شدند .
ولدمورت با ناامیدی زوزه کشید و گفت :
_ نه ...

جنبشی در میان ارتش مرگ خواران پیدا شد و باز هیچ کسی حرکت نکرد .
ابرفورت قبل از هر کاری به سمت ناجینی مار ولدمورت دوید . با طلسمی آن را بیهوش کرد و به وسیله جادویی او را به خارج از معرکه برد .
در این لحظه ولدمورت با طلسمی یکی از اعضا را از پای درآورد . آرتور ویزلی با عجله خانم ویزلی و رون و دادلی ، خاله پتونیا و دراکو را از محل دور کرد .
او به سمت ابرفورت رفت و گفت :
_ اگر غیب بشه . چی دست یابی مشکله . الان وقتشه .
می تونی اون کار رو بعدا انجام بدی .
ابرفورت لبخندی زد و گفت :
_ پس پیش به سوی پیروزی ...

از آن سو نبرد سختی بین تعداد اندکی از مرگ خواران که تصمیم به نبرد گرفته بودند ، در جریان بود . ابرفورت در حالی که شنلش پشت سرش موج می زد . به سوی جایگاه و لدمورت رفت . چشم گرداند . بلا تریکس به همراه چند تن از مرگ خواران جان سخنانه در حال نبرد بودند...

ولی هیچ کدام از آنها متوجه غیبت اربابشان که برایش در حال جنگ بودند ، نشدند . ابرفورت زیر لب گفت :
_ تنها جایی که می تونه اون باشه سرزمین ممنوعه هست

پایان فصل بیست و پنجم

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ <http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با فاطیان برفورده می شود .

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و ششم – برزخ

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

هری خود را در آزادی بیکرانی می دید . گویی خیالش از جانب همه چیز راحت باشد . اطرافش را نگریست . هیچ کس : نبود . زیر لب زمزمه کرد :
! چه محیط عجیبی _

او در محیطی بود که همه چیز تار می نمود . زن زیبایی را از دور دید . جلوتر رفت ، زن به هری نزدیک شد و او را در آغوش گرفت . احساسی آشنا هری را در بر گرفت . احساسی که مدت ها بود ، آن را تجربه نکرده بود . به صورت زن با دقت نگاه کرد . او مادرش بود .
... مادر _

دستی محکم بر روی شانه اش قرار گرفت ، هری اطمینان داشت که صاحب آن دست پدرش است .
. اکنون هری در موقعیتی بود که همیشه آرزویش را داشت

خانه ی ویزلی ها آن روز تبدیل به ماتم کده شده بود . خانم ویزلی از شدت شوک وارده هیچ نمی گفت . درک این واقعه برای او سخت بود . ابرفورت و باقی اعضای محفل مدت ها ... بود که رفته بودند ، به سوی پیروزی
هرمیون اشک ریزان ، جینی را در آغوش گرفته بود . رون .
هم با مهربانی بی سابقه ای همراه هرمیون بود
ابرفورت سرانجام مکان سرزمین ممنوعه را پیدا کرده بود . و
. اکنون همراه ارتشی از مبارزین به سوی آنجا روان بودند

در آن روز جشن بزرگی در سراسر جامعه ی جادوگران برپا شد . شادی عظیمی که هیچ غمی نمی توانست از آن جلوگیری کند . سرانجام جامعه ی جادوگران موفق شده . بودند بزرگ ترین جادوگر تمام دوران را از بین ببرند .

پایان

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ <http://potter7.blogfa.com> ، و نویسنده ی این وبلاگ پوریا پاشایی می باشد . هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با . فاطیان برفورده می شود